سفرنامه
و
دفتر اشعار


بنیاد
موقوفات دکتر
محمود افشار یزدی

سفرنامه
و
دفتر اشعار

دکتر محمود افشار

مشتمل بر قصائد، غزلیات، .قطعات
و سفرنامه‌های منظوم

چاپ دوم
(تعدیل شدهٔ چاپ اول)

تهران ـ ۱۳۶۲



مجموعهٔ انتشارات ادبی و تاریخی

موقوفات دکتر محمود افشار یزدی

شمارهٔ ۱۵

۲۰۰۰ نسخه از این کتاب در شرکت افست «سهامی عام» بطبع رسید

۱۳۶۲ ه.ش - ۱۹۸۴ م.

آدرس: تجریش (طهران) خیابان ولی‌عصر چهارراه زعفرانیه
(درس سی: صندوق پستی شماره ۹۸/۴۹۱ تجریش (طهران)

برای ابراز قدردانی،

به همسر عزیز و مهربانم، نصرت‌خانم،

کـه در طول و عرض زندگانی با من یاری و همکاری کرده است،

این تراوش طبع و نگارش قلم را هدیه میکنم.

دکتر محمود افشار - ۱۳۶۲ هـ. ش.

یادداشت واقف

اوّل : طبق مادهٔ ۲۳ وقفنامهٔ اوّل مورخ یازدهم ۱۳۳۷ ه.ش. (... درآمد باید صرف ترجمه و تألیف و چاپ کتب و رسالات که با هدف این موقوفات موافق باشد و همچنین کمک به مجلهٔ آینده در صورت احتیاج و احتمالاً دادن جوائز به نویسندگان بشرح دستور این وقفنامه گردد.)

دوّم : هدف اساسی این بنیاد ملی طبق مادهٔ ۲۵ وقفنامه (... تعمیم زبان فارسی و تحکیم وحدت ملی در ایران میباشد. بنابراین کتبی که با بودجهٔ این موقوفات منتشر میشود باید مربوط به لغت و دستور و ادبیات فارسی و جغرافیای تاریخی و تاریخ ایران باشد. کتب کلاسیکی مدارس عمومی نباید با درآمد این موقوفات چاپ شود.)

سوّم : طبق مادهٔ ۲۶ (مقداری از کتب و رسالات چاپ شده با بودجهٔ این موقوفات باید بطور هدیه و بنام این موقوفات به مؤسسات فرهنگی، کتابخانه‌ها و قرائتخانه‌های عمومی ایران و خارج و بعضی از دانشمندان ایران و مستشرقین خارجی فرستاده شود...)

چهارم : چون نظر بازرگانی در انتشارات این موقوفات نیست و تا حدّی تحمل زیان هم جایز است طبق مادهٔ ۲۷ وقفنامه (هیچ کتاب و رساله نباید کمتر از قیمت تمام شده و همچنین مبلغی زائد از بهای تمام شده با افزایش صدی ده تا بیست و پنج قیمت گذاری شود....) این افزایش ۲۵ درصد بواسطهٔ حداقل حق الزحمهٔ فروشندگان و هزینه ایست که برای پست و غیره تحمیل میشود از کتابفروشان تقاضا داریم که در این امر خیر ملی که ابداً جنبهٔ تجارتی ندارد با ما یاری و تشریک مساعی بنمایند.

پنجم : براساس موافقت نامهٔ دوّم (مورخ ۱۳۵۲,۴,۱۲) که میان واقف و دانشگاه طهران به امضاء رسیده، قسمتهای مهمی از رقبات، مانند جایگاه سازمان لغت نامهٔ دهخدا و محل مؤسسهٔ باستان شناسی، بطور رایگان به دانشگاه طهران واگذار شده و رقبات دیگری هم با درآمد آنها طبق مادهٔ دوّم (برای اجرای مفاد وقفنامه که از جمله عبارت از دادن جوائز ادبی و

نشر کتب تاریخی و لغوی راجع به ایران (به استثنای کتب درسی)، میباشد در اختیار دانشگاه طهران قرار میگیرد که وصول نموده و بنام این موقوفات اعطا و نشر گردد.)

ششم: چون طبق ماده ۳ موافقت نامه نامبرده مقرر شده است که از طرف ریاست دانشگاه یکنفر از متولیان این موقوفات که از طرف واقف بعضویت کمیته انتشارات بنیاد معین شده باشد برای سرپرستی اداره امور جوائز و نشر کتاب انتخاب شود، (ریاست دانشگاه آقای ایرج افشار را که از متولیان شورای تولیت است و از طرف واقف نیز بعضویت کمیته نامبرده معین شده بسمت سرپرست انتخاب و برقرار نمودند)

هفتم: چون نگارنده این سطور بواسطه کبر سن (۸۶ سال شمسی) از این پس نخواهم توانست به سرپرستی این کارها بپردازم، از این پس تمام اختیارات خود را در انتخاب تألیف و ترجمه و خرید کتب و غیره به فرزند ارشد خود ایرج افشار واگذار کردم. درین چند سال اخیر هم که ده جلد از تألیفات خودم از طرف موقوفات بطبع رسیده با کوشش و سرپرستی وی بوده است. کسانی که مایل به همکاری در تألیف یا ترجمه و نشر کتاب هستند میتوانند به او مراجعه کنند. تنها شرط کار موافق بودن تألیف و ترجمه با هدفهای این بنیاد یعنی ترقی ملت و کشور و تعمیم زبان فارسی و تکمیل وحدت ملی در ایران که وطن مشترک و زبان رسمی و ملی همه ایرانیان است، میباشد.

هشتم: این یادداشت کلی برای چاپ در آغاز هر یک از نشریات این بنیاد نوشته شده است.

دکتر محمود افشار یزدی

آذرماه ۱۳۵۸ ه.ش.

محمود افشار

تکملهٔ سوم بر یادداشت واقف

کتبی که با بودجه این موقوفات طبع و توزیع میشود باید کاملا منطبق با نیت واقف و هدف وقفنامه باشد. اگر همه تألیفات و مجموعه‌هائی که بقلم واقف منتشر شده یا میشود صد در صد این مطابقت را ندارد بسبب این است که واقف قصد چاپ آنها را با مال خود داشته، ولی زمانی که دارائی خود را وقف عام مخصوصاً برای انتشارات کتب تاریخی و ادبی نمود چاپ کتب خود را هم که دارای همین جنبه‌هاست بعهده بنیاد واگذار کرد.

اما این مجوز آن نیست که تألیفات دیگر را هم از هرنوع که باشد و برسد چاپ نماید. کتب نظم و نثری از گذشتگان یا آیندگان با بودجه آن چاپ خواهد شد که هدف غائی واقف را، که ترویج زبان دری و تحکیم وحدت ملی ایران است دربر داشته باشد. کتبی که بوئی از «ناحیه‌گرائی» و جدائی طلبی و حکایت از زبانهای خارجی بقصد تضعیف زبان دری، و دیگر چیزهای تفرقه‌آمیز و روشها و سیاستهای فتنه‌انگیز داشته باشد نباید با بودجه این موقوفات طبع و توزیع شود.

نکته دیگر آنکه، چون شاید برای چاپ کتب لغت و فرهنگ‌نامه فارسی که دایره‌مانند یعنی (انسیکلوپدی) باشد، و تاریخ کامل ایران که اوراق زیاد و هزینه بیشتر دارد، درآمد ماهیانه بنیاد کفاف خرج آنها را ندهد میتوان با اندوخته بانکی این موقوفات چاپ نمود بشرط اجازه واقف در زمان حیات یا موافقت شورای تولیت بعد از ممات یا هرکس یا دستگاهی که قانوناً قائم‌مقام آنها باشد.

در تکمله دوم (یادداشت واقف) منتشره در جلد سوم (افغان‌نامه) نگاشتم که (کتب و رسالاتیکه **با بودجه این موقوفات** چاپ‌شود باید منزه باشد از تحریکات‌سیاسی،
(کتب و رسالاتیکه با بودجه این موقوفات چاپ‌شود باید منزه باشد از تحریکات‌سیاسی،
مخصوصاً آلوده نباشد به‌اغراض سیاسی خارجی در لفافه پژوهش تاریخی یا ادبی و ایرانشناسی...) و در پایان آن تکمله افزودم (بیم داشتم که مبادا چنین رسالاتی سالها بعد از ما، نخواسته و ندانسته، **بوسیله این بنیاد** چاپ شود. پس لازم بود که در این یادداشت تذکری داده شود.)

عمدهٔ مخاطب این یادآوریها بنیاد موقوفات خود ماست تا مؤسسات انتشاراتی دیگر که هریک روش خاص خود را دارد و ما دخالتی در کار آنها نداریم.

تا زمانی که نویسنده این سطور متولی هستم و فرزند دانشمند من ایرج افشار، که به رموز نویسندگی کاملا آگاه میباشد، سرپرست انتشارات این بنیاد است، موجبی برای نگرانی نخواهد بود، و بعد از ما هم امید است که این روش ادامه یابد. انشاءالله.

دکتر محمود افشار
اردیبهشت ۱۳۶۲

دیباچه

مختصر حسب حالی از سراینده
در آستانهٔ نود سالگی شمسی

شاعر نامی خراسان شادروان محمود فرخ هنگام هفتادمین سال تولد خود قطعه شعری سروده و برای من هم فرستاده بود.
قطعه او چنین آغاز میشود:

هزار و سیصد و هشتاد و چار هجری را
به فال نیک گرفتم ز دوره قمری

نگارنده نیز بمناسبت هفتاد سالگی خود، حسب حالی منظوم نوشتم و نزد او ارسال داشتم. ایشان هم جوابی منظوم سرودند و برای من فرستادند. چون این منظومه‌ها بهم مربوط است با هم می‌آید. (مناظره) و (اخوانیات) از قدیم میان گویندگان معمول بوده است و تذکره‌ها ضبط کرده‌اند.
هفتاد یا هشتاد و یا نود سال مراحل مهمی از عمر انسان است. من اکنون که اوایل ۱۳۶۲ خورشیدی میباشد، هشتادونه سال شمسی را گذرانده‌ام و در آن سوی مرز نود سال قمری میباشم.[۱] بعضی از شاعران به‌این سالهای عمر اشاره کرده‌اند، از جمله فردوسی که فرموده:

---

۱) تقویم قمری سی سالی با شمسی تفاوت دارد. اکنون که ۱۴۰۳ هجری قمری میباشد برابر است با ۱۳۶۲ هجری شمسی و ۱۹۸۳ میلادی.

چو عمرم به نزدیك هشتاد شد امیدم بـه یکباره بر باد شد!

در این قصیده اگر شرح حال مفصلی از خود نداده‌ام حسب‌حال مختصری نگاشته‌ام که به برخی از ماجراهای زندگانی و درد دلها اشاراتی دارد. به‌اصطلاح یك نوع «بث‌الشکوی» میباشد که شاعران در اشعار دارند. خیلی نکات است که گفتن و مخصوصاً نوشتن آنها به‌نثر پسندیده بلکه جائز نیست. اما بزبان نظم میتوان گفت و نوشت. بنابرین خیلی از اشعار شاعران مفسر و مکمل شرح حال آنان است. به مثل، شرح حالی که از حافظ مینویسندکه چنین و چنان بوده استنباطی میباشد کـه از اشعار او و زمـان و محیط زندگانی وی میکنند. مطالب عاشقانه یا شکر و شکایت از یار و دیار و دیگر گرفتاریهای روزگار را گاهی بزبان شعر بهتر میتوان بیان نمود تا بـه نثر، همچنان که نکته‌هـا و مرموزات سیاسی و اجتماعی را کـه بیان صریح آنها به‌نثر زیبنده یا جـایز نیست میتوان بنظم آورد. حافظ ابیاتی دارد راجع بسیاست یا دیانت که هیچگاه نمیتوانست به‌نثر بنویسد.

بنابراین مراتب، منظومه (شرح حال پس از هفتاد سال) را از میان کتاب بیرون آورده و با عنوان (حسب حال در آستانه نود سال) بجای دیباچه در آغاز این دفتر میگذارم، و نامه منظوم شادروان فرخ خراسانی را که مربوط به آنست بدنبالش می‌آورم. بیشتر اشعار این دفتر در وصف حال و افکار گوینده و نویسنده آن‌است. خیال‌بافی شاعرانه نیز شده است.

***

هیچ ادعای شاعری ندارم و بیشتر اشعار را در سفرهـا و مشاهدات اوضاع طبیعی و اجتماعی کشورها سروده‌ام. در این چاپ دوم کتاب بعضی اشعار چاپ اول را کاسته و برخی برآنها افزوده‌ام و اصلاحاتی کرده‌ام، و باین جهت چاپ دوم را تعدیل شدۀ چاپ اول عنوان داده‌ام. توضیحات مفصل را در اول یا آخر سفرنامه‌های منظوم به اقتضای نیازی که بوده جای داده‌ام ولی توضیحات مختصر را در پای صفحه‌ها آورده‌ام.

***

منظومهٔ حسب حال
پس از هفتاد سال

غمگین مشو ز وقف من و افتقار من
هست افتقار من سبب افتخار من
بی اعتبار چون همه چیز است در جهان
نی دولت است فخر و نه فقر است عار من
دانم که وقف را نبود نیز اعتبار،
کو چیز دیگری که شود اعتبار من
در راه خیر و خدمت خلق ار ندادمی
بودم چه حاصلی ز ضیاع و عقار من
اینم بس است: گوشه باغی و توشه‌ای
حاشا! به مال و جاه نسنجی عیار من
من قانعم به کلك و دواتی و کاغذی
با فرصتی اگر بدهد روزگار من
اینست دولت من اگر پایدار بود،
واحسرتا ز دولت ناپایدار من!

***

هفتاد سال گر چه شد از روزگار من،
پیری اگر چه جای گرفته کنار من،
پیرانه سر چو دست به تیغ قلم برم
میدان تهی کند سپه از کارزار من
زیرا چو ذوالفقار علی جز به راه حق
گامی نمی‌نهد قلم حقگزار من.
نگذاشتم نگفته کلامی که گفتنی‌ست
تا مقطعی که بود آن در اقتدار من
گاهی به نعل میزنم و گه زنم به میخ،
اهل هنر شناسد این شاهکار من
ننهفته‌ام حقیقت و کذبی نگفته‌ام،
شاهد بر این سخن روش آشکار من.

در گفت من تناقض و حیلت نبوده است
وین (نعل و میخ) بوده خود از اضطرار من
آزرم را ز دست ندادم بهیچ روی،
خاطی خطا نمود و شنید اعتذار من
گر کاتبی طریقه شرم و ادب بهشت
خود منفعل شد از قلم شرمدار من
گر لحظه‌ای ستودم خود کلك خویش را
با عذر قافیه بپذیر اعتذار من[1]
خاموش می‌کنم قلم آتشین خود
تا خاطر کسی نگدازد شرار من
میخواستم ز من نشود رنجه کس، چه سود،
طبع و قضا نبود چو در اختیار من
کین از کسی ندارم و رنجی که بر من است
شاید که باشد از دل ناسازگار من
خود بر مزار خویش بگریم که بعد مرگ
بر دامن کسی ننشیند غبار من...
پنداشتی که بی کس و کارم در این جهان!
ایران و خدمتش کس من بود و کار من.
نگذاشتند خدمت کشور کنم چنانك
بود آرزوش در دل امیدوار من
گر در وطن غریبم و بیگانه‌ام ز خویش
پیوسته بوده با من پروردگار من
زان زنده‌ام هنوز که تا خدمتی کنم...
بستند ره به خامه خدمتگزار من
(آینده) مرا چو به آتش بسوختند[2]
هم روز من سیه شد و هم روزگار من

***

۱) چون در دو بیت پیش قافیه (اعتذار) آمده و اکنون تکرار میشود اشاره به‌آنست.
۲) اشاره است به‌سوزاندن مجله آینده بدستور تیمور بختیار که آنرا توقیف کرده بود.

انصاف میدهم چه گناه از دیار من
گر بی وفا شدست و جفاکار یار من
بسیار کرده‌ام سفر و باز گشته‌ام
جائی ندیده‌ام که به است از دیار من
این کوهسار بی‌علف و دشتهای خشك
گوئی که هست باغ من و لاله‌زار من
هر جا بمیرم آنجا هر چند کربلاست
باز آورند جسم مرا در دیار من.[۳]
در دل بماند آرزوی خدمت وطن...
بنگار بر مزار من این یادگار من
افسانه بود عمر و مرا بود صد امید
افسوس بر من و دل امیدوار من!

***

ایراد کرده‌اند به شعر و شعار من
آنان که غافلند ز مقیاس (کار) من
تکرار قافیه به ضرورت نموده‌ام
ورنه چنین نبوده قرار و مدار من
ایراد کرده‌اند، ولی کس بمن نگفت
چبود زیان این عمل از اضطرار من.
تکرار قافیه کنم اکنون ز روی عمد
تا بنگری که نیست زیانی ز (کار) من[۴]
شعر است همچو زن که از او صورت نکو
در وهله نخست بود انتظار من.
زان پس اگر که سیرت او هم نکو بود
از من همی برد دل و دین و قرار من

۳) نباید مفاد این بیت را حمل برسستی عقیده مذهبی نمود، بلکه باید آنرا از استواری ایمان ملی و علاقه شدید وطنی دانست. نیز اشاره به‌قافیه (دیار) است که پس از یك بیت تکرار شده است.

۴) اشاره به‌قافیه (کار) است که در دو بیت پیش آمده بود و تکرار شده است.
قاآنی در جائی که قافیه را تکرار کرده چنین آورده است:
گر قافیه تکرار پذیرد چه توان کرد مقصد چو فزون از حد و بیرون ز حساب است

گـر در میان صورت و سیرت شد اختلاف،
بهتـر کدام؟ فـرخ والاتبـار من؟

نامه منظوم از فرخ خراسانی
در پاسخ منظومه بالا

دکتر افشار آنکه می‌باشد / همچو نامش خصائلش محمود
یادی از مخلصش نمود و بود / یادش از بنده عادتی معهود
از چل‌و چند سال پیش که ملك / داشت اهل قلم کم و معدود
با وجودی که بین مشهد و ری / رابطه اینقدر نداشت وجود
جذبه شعر گشت رابط ما / بر رخ ما در صفا بگشود
چون در آن عهد کس بنای وداد / ننهادی بروی پایه سود
نان‌و آبی نداشت فضل و ادب / کاهل آنرا کند عنود و حسود
آشنائی نداشت شائبه‌ای / عرض اخلاصها نه کید آلود
لاجرم دوستی دوامی داشت / بود همپایه عهود خلود
اینك از قرب نیم قرن که رفت / نوز آن عاطفت بود موجود

نامه‌ای زو رسید دلکش و نغز / چامه‌ای هم بنامه منضم بود
دل شد از نامه‌اش بسی خرم / چامه‌اش نیز بر نشاط افزود
بود فحوای نامه و چامه / اینکه چندیست میکشد کم دوده[5]
دید کز گفتن و نوشتنها / چانه و خامه خواهدش فرسود
در سه مطلع سه مطلب عالی / خامه و طبع او نوشت و سرود
دیدم الحق که طبع زخارش / خوب پیموده است قوس صعود
به دواوین شاعران شهیر / کم به از آن همی بود مشهود
غرضم زین سخن خوشامد نیست / به وداد و به کردگار ودود
مطلبی بود در میان ما را / کرده باهم دو بار گفت‌و شنود[6]

---

۵) در اصطلاح عوام محافظه‌کاری را گویند (فرخ).
۶) اشاره به‌دو موضوع است که میان ما مورد گفتگو و مکاتبه بوده: مخالفت نظری او به‌موقوفات عام که من نمودم و تکرار قافیه که میکردم. نامه‌های او در آن موارد در کتاب (مقالات و نامه‌ها) چاپ خواهد شد.

کاندران باب داده داد سخن ساخته عرض بنده را مردود
در بر طبع او اگر چه مرا نیست هرگز مجال عرض وجود
در خور وسع طبع خویش ولی سخنی هست بی جدال و جحود
نکته‌ای بد به شعر او که به دل ننشست و نیافت راه ورود
نسبتی را ز خویشتن رد کرد کش نداده است هیچ خصم عنود
چه کسی خوانده بیکسش که بود ره این فرض بر خرد مسدود
که تواند که بیکس انگارد آنکه بد والد بهین مولود
پدری کو چو ایرجش پسر است پسری در خور هزار درود
هم بتاریخ و هم بعلم و ادب خامه او نموده حل عقود
نتوانم شمرد آثارش که فزون است و قافیه محدود
این پدر را که بیکس انگارد ای عجب خود چرا چنین فرمود
پاس چونین پسر بباید داشت
باید از قدر او فرو نگذاشت

بخش اول

قصائد، غزلیات

و قطعات

نگار طعنه‌زن

این غزل به‌پروفسور دکتر اسحاق (استاد دانشگاه کلکته) اهدا شده است

دوش در بزمی نگاری طعنه زد عشاق را
از وفا چون دم زدم زد پشت پا میثاق را
در میان مستمندان با تکبر جلوه داد
زلف زرین و لب یاقوت وسیمین ساق را
گفتمش ابروی خود را از چه نازك کرده‌ای
گفت: میخواهم که بالاتر برم این طاق را
گفتمش: آرایش زلفت چرا بر هم زدی
گفت: میخواهم که تا برهم زنم آفاق را
گفتمش: با روی زیبا خلق نیکو بایدت
بهر خود آراستن تهذیب کن اخلاق را
گفت: خوب و بد دراین‌دنیا همه بر نسبت‌است
ناروا جوئی تو نیکوی علی‌الاطلاق را
ای صبا گر جانب بنگاله روزی بگذری
یك سلام‌واین‌غزل از ما رسان «اسحاق» را[1]

بمبئی (هندوستان) ۱۳۲۶ هـ. ش. (۱۹۴۸ م)

---

۱) شادروان دکتر محمد اسحاق استاد دانشگاه کلکته در بنگال هندوستان از ایران شناسان وایران دوستان مشهور بود، مؤلف تذکره شعرا بنام (سخنوران عصر حاضر) ومدیر مجله فارسی و انگلیسی زبان (ایندوایرانیکا) راجع به‌ایران که در کلکته منتشر میشد، می‌بود.

لب دریای چین

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
صائب تبریزی

طلائی مو بیا بنگر به دریا موج سیمین را
بر افشان بر سر امواج سیمین زلف زرین را
به گرد آوردن دلهای بی‌سامان آشفته
پریشان کن لب دریای چین گیسوی پرچین را
چوگیسوی تو مواج است این‌دریای شورانگیز
بیا ای خسرو خوبان بپا کن شور شیرین را
به روی زرد و چشم تنگ مهرویان این سامان
تو با چشمان شهلا جلوه ده روی نگارین را
اگر صورتگر چینی ببیند صورت خوبت
به نقش تو بدل سازد به دیبا لعبت چین را

غزل

از صائب تبریزی

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
تواند قطره‌ای از جای بردن خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را
نوای شور محشر خنده کبک‌است در گوشش
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را
دل مشکل پسند من بگرد آن سخن گردد
که دل بیش از زبان آماده گردد حرف تحسین را
بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صائب
به ملك هند خواهد برد این اشعار رنگین را

قصیده

استقبال از قصیده ظهیر فاریابی به سیاق ناصر خسرو علوی

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را
مگر به‌حیله ببینم جمال سلمی را
ظهیر فاریابی

سفرنامهٔ مکزیك و گاتملا

«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را»[۱]
ولیك بخت مرا یار و رهنما گردید
که تا ببینم (مکزیك) و (گاتمالا) را[۲]
جهان زیبا دیدن خوش است لیك افسوس
«که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را»[۳]
مرا به دیدن دریاچه (اطیطلان) برد
که در زمین نگرم آسمان خضرا را
کنون در اینجا چونان همیشه در همه جا
خوشیست بیخردان را و غصه دانا را

---

۱) این شعر از حافظ تضمین شده است.

۲) Guatmala گواتمالا ـ در اصل با واو است ولی برای رفع سکتهٔ شعری (واو) آن انداخته شد. اصلا در زبان فارسی تلفظ (گواتمالا) ثقیل است و در نثر هم من آنرا (گاتمالا) مینویسم، هرچند مورد ایراد واقع شوم. در فارسی و دیگر زبانها نظیر دارد. ما به‌انگلیسها و زبان انگلیس انگلیسی میگوئیم و مینویسیم در حالی که خودشان به هردو انگلیش با شین میگویند و مینویسند.

۳) این مصرع از حافظ است.

تو با زمانه یک امروز را مدارا کن
کسی چه داند تقدیرهای فردا را
جهان پیر تو گوئی گریسته چندان
که قطره قطره بهم بسته است دریا را

***

استعمارگران ودین فروشان

بخوانده‌ام که کشیشان بیامدند اینجا
چو فاتحان بگشودند «تازه دنیا» را
به تیغ و با انجیل آمدند و گستردند
بنام دین و تمدن بساط یغما را
زمین ز خشم بلرزید و خاك ریخت بسر،
خراب کرد به دم شهر «آنتی‌گوآ» را
جگر دریده ز بس خورده خون دل گوئی
که لخته لخته برون داده خون و صفرا را
ز بس بداده برون «لاو» و سنگ‌وخاکستر
به تل و کوه بدل کرده دشت و صحرا را
هنوز بر سر آن پایتخت ویرانه
بپای بینی آتشفشان (اگوا) را
خموش گشته، ولی با دهانه خاموش
«بیان کند که چه بودست ناشکیبا را»[۴]

***

چگونه خود را یکتاپرست میدانند
کسان که کرده سه، پروردگار یکتا را!
«پسر» کدام؟ «پدر» کی؟ و «روح قدس» چه‌چیز؟
هنوز حل ننموده کس این معما را[۵]
دکان دین بگشوده کشیشها اینجا
متاع زرق فروشند «اهل عقبا» را

۴) این مصراع از سعدی میباشد.
۵) اشاره به تثلیث عیسویان است.

ولی بخوبی دانند و نیک آگاهند
ز جهل مشتریان، هم فساد کالا را
بروز روشن شمع فریب افروزند
که تار و تیره نمایند چشم بینا را
توان گذشتن از سهو و اشتباه، ولیک
کسی به دل نپذیرد خطای عمدا را
یکی بپرسد از این حجتان دین مسیح
دفاعتان چه بود دادگاه فردا را!
خدای را نتواند کسی کند محصور،
حصار کرده بر او معبد کلیسا را
به ادعا که بود خانه خدا آنجا،
ولی دلیل نیاورده صدق دعوا را[6]
عجب مدار کسان کور و گمره ار گشتند
کجاست آن که شود رهنمای اعما را!...
چها که دیدم در (چی‌چی‌کاس‌ت‌نان‌گو) من
ز بت‌پرستی این پیروان عیسی را![7]

---

۶) ناصرخسرو نیز در قصیده‌ای به‌این مطلع:
ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت این چرخ مدور
اشاره بهمین‌گونه مطلب فرماید:
گوئی به‌فلان جای یکی سنگ شریف است — هرکس که زیارت کندش هست موقر
(آذر) به‌صنم خواند مرا و تو به‌سنگی — امروز مرا پس به‌حقیقت توئی آذر
(آذر) بت‌تراش معروف بوده است.
فرخی سیستانی درباره او گوید:
منات ولات و عزا در مکه سه بت بودند — ز دستبرد بت آرای آن زمان آذر
خواجوی کرمانی هم گفته:
حاجیان‌را کعبه بتخانه‌است وایشان بت‌پرست — ور ببینی در حقیقت کعبه جز بتخانه نیست

۷) چی‌چی کاستنانگو Chichicestenango تلفظ این کلمه در شعر قدری مشکل است. ولی با وزن آن (اگر درست تلفظ شود) موزون شده است (چی‌چی کاس ت نان‌گو) شهر کوچکیست توریستی در کشور گواتمالا که در آنجا، چون بعضی از شهرهای ایران درسابق (مانند یزد که برای عزاداری (نخل) و (دسته) می‌بندند و (شبیه) در می‌آورند) کارهائی که به (کارانوال) نیمه مذهبی دیگر مسیحیان شباهت دارد میکنند. در (چی‌چی کاس ت نان‌گو) محملهائی می‌بندند و در شهر میگردانند، و در میدان جلو کلیسای بزرگ شهر متوقف میسازند. این عیسویان بومی، که هنوز «بت» هم می‌پرستند، بعد از ستایش مسیح و مریم در کلیسا، به‌کوه مجاور، که در آنجا از قدیم بتهائی نگاه داشته‌اند میروند و آنها را هم پرستش میکنند. هرچند همان سجده و اظهار عبودیت به‌صلیب عیسی و مجسمه مریم بنحوی که در آن کلیسا دیدم کم از بت‌پرستی نیست.

چنان کنیم اگر ما که میکنند آنان
چنین کنند صفت نیز دیگران ما را[۸]

***

بشهری اندر دیدم که در کلیسائی
به پا نموده دو تندیس حور سیما را:
فرشته‌ای بگرفته به دست انجیلی،
فرشته دگری تیغ تیز برا را!
فرشتگان به لبان خموش میگویند:
رواج داد چنین مذهب مسیحا را!؟[۹]
اگر که شرح دهم داستان دراز شود،
گهی سخن نکند کار رمز و ایما را...
شگفت نیست که مردان مال و جاه‌طلب
بهم زنند گهی صلح و سلم دنیا را
زجنگهای صلیبی ترا بیاد آرم
و یا مبارزه دینی اروپا را؟
گذشته‌های نهان را اشارتی کردم
دگر چه شرح دهم روزگار پیدا را!

***

۸) (صفت کردن) بمعنای (توصیف) در شعر فارسی آمده است. سعدی در طیبات فرماید:
ترا چنان که توئی من صفت ندانم کرد — که عرض جامه به‌بازار در نمی‌گنجد

۹) ناصرخسرو در همان قصیده فرموده:
گفتند که موضوع شریعت نه به‌عقل است — زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر

در کتاب فرانسوی (تاریخ عربها) تألیف هیتی (صفحه ۵۳) چنین خواندم:
(خیلی از نویسندگان عیسوی جنگجویان عرب را باین شکل نمایش میدهند که بیك دست قرآن و بدست دیگر شمشیر دارند... و عربها در حقیقت یك امپراطوری تأسیس کردند. دولت عرب است که ابتدا سوریه و بین‌النهرین و ایران را فتح کرد نه اسلام، زیرا دو سه قرن طول کشیدتا عمده ایرانیان مسلمان شدند. وقتی هم مردم این نواحی مسلمان شدند، برای فرار از پرداخت (جزیه) یا برای داخل شدن در دستگاه حکومت بود نه از روی ایمان خالص. آنچه ترجمه شد عین نوشته نویسنده فرانسویست وباصطلاح (نقل کفر) کفر نیست. باید از طرز فکر و نوشته دیگران درباره خود آگاه باشیم. اما این آقای هیتی عرب را در تاریخ می‌بینند که بیك دست شمشیر و بدست دیگر کتاب مقدس را دارد، ولی در جغرافیا وشهری در مکزیك مجسمه «فرشتگان» را نمی‌بیند که یکی در دست شمشیر و دیگری انجیل دارد و کشیشان چگونه عیسویت را رواج داده‌اند. ولی من آنها را دیدم و دراین قصیده اشاره کردم.

بنام (کتسال) اینجا پرنده‌ای آزاد
بیاد آورد افسانه‌های عنقا را
شنیده‌ام که گر آن مرغ را کنند اسیر
بمیرد و به قفس در نیارد آوا را
دم بلند چو طاووس سبز زیبایش
بداد زیب سر و تاج مکتسوما را[۱۰]
بنام (کوه تموك) قهرمانی آنجا سوخت
چنان چو پروانه پر و بال پروا را:
برابر طمع و ترس ایستاد و بگفت
(به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را)[۱۱]
شنیده‌ام چو به آتش درون نهادندش
به جای گریه، چو گل، خنده کرد اعدا را
کنون مجسمه‌ای کرده‌اند از او بر پا:
عدو چو دوست ستاید مقام تقوا را
چنان که باز شنیدیم و در حدیث بود
ستوده است نبی عدل و داد کسرا را
در این مقام بجای است کز (ظهیرالدین)
بیادت آورم این شاه بیت غرا را:
(جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
خراب می نکند بارگاه کسرا را)

***

توضیحاتی راجع به‌منظومهٔ مکزیك و گاتمالا

زمانیکه اسپانیائیها وارد مکزیك و گاتملا شدند ظلم و غارت بی‌اندازه نسبت به‌بومیان روا داشتند. همراه با سربازان، کشیشان هم آمده بودند و مردم را بزور شمشیر مسیحی میکردند.

هنگامیکه از شهر (مکزیکو) پایتخت (مکزیك) به‌بندر و شناگاه (آکاپولکو)

---

۱۰) (مکتسوما) پدر (کوه‌تمك) آخرین امپراطور (آزتك) مکزیك که مغلوب اسپانیا گردید.

۱۱) این مصراع از حافظ است.

میرفتم در عرض راه در شهری که گویا (کوئزنواکا) نامیـده میشد و چنـدی قرارگاه محمدرضا پهلوی شاه مخلوع ایران بود، در جلوخان کلیسائی دیدم که دو مجسمه از دو فرشته نصب کرده‌اند. در دست یکی ازآنها کتاب مقدس انجیل و در دست فرشته دیگر شمشیر میباشد. این مجسمه‌ها با زبان بی‌زبانی حکایت میکنند که مذهب را بزور شمشیر رواج داده‌اند.

مرغی در جنگلهای مکزیك و گاتمالا وجود داشته که شاید هنوز هم باشد و بنام (کتسال)است. این‌پرنده تاب‌اسارت ندارد وچون بدام افتد «خودکشی میکند» و هلاك میشود. از این جهت زنده آنرا در قفس نمیتوان دید ـ لاشه بی‌جان آنرا در موزه نگاه داشته‌اند. این مرغ سبزرنگ دم بسیار بلندی دارد که امپراطوران باستانی مکزیك از آن برای خود تاج میساخته‌اند. تاج (مکتسوما) را (کرتس) سردار فاتح مکزیك برای شارل پنجم معروف به (شارل‌کن) امپراطورمشترك‌اطریش و اسپانیا به وینه پایتخت اطریش فرستاد و اکنون در موزه آن شهر است. از روی آن تاج، بدل آنرا هم ساخته‌اند که در موزه مکزیك میباشد.

پسر رشید (مکتسوما) بنام (کوه تموك) که باسارت اسپانیائیها درآمده‌بود. در خرمن آتشی که افروخته بودند میسوخت و آنچه از او میپرسیدند و می‌خواستند نمیگفت و نشان نداد تا بمرد. اما اکنون که قرنها از آن زمان گذشته و آتش کینه‌ها فرو نشسته مجسمه‌ای از او در شهر (مکزیکو) برپاخاسته‌اند. یك مجسمهٔ دیگر اورا هم‌بیادگاربرای‌کشور برزیل‌فرستاده‌اند ودرشهر (ریودوژانیرو) برپاست. مراتب تقوا و پرهیزکاری وطن‌پرستی را همه‌جا و همیشه میستایند، حتی در نزد مخالفان خودشان.

کشور گاتمالا یا گواتمالا واقع در امریکای میانه با مکزیك دارای تاریخ و زبان و مذهب مشترك است مانند همانندگی که میان ایران و افغانستان است. شاید در گاتمالا تعصبات مذهبی و تا حدی خرافات اجتماعی بیشتر از مکزیك باشد. آنچه را در آنجا دیدم، و در منظومه بدان اشاره کردم، اجمالا می‌آورم:

شهر (انتی‌گوا) Antigua پایتخت سابق گاتمالا که در دامنه کوه آتشفشان اگوا Agua واقـع است ودر سال ۱۵۵۶ احداث شده بـود دو قرن بعد بـواسطه زلزله مدهشی ویران گردید.

وقتی زمین دهن میگشاید و آتشفشانی میکند مواد مذاب بنام سعیر (لاو) از آن خارج میشود و پیرامون خود ایجاد کوه مینماید. همچنین، زلزله آبادیها را خراب میکند و در طول قرون گاهی خرابه‌ها بصورت تپه‌هایی درمی‌آید. در این منظومه، ابیات (که لخته لخته برون داده خون و صفرا را) و (بدل بکوه و به‌تل کرده دشت و صحرا را) اشاره به‌آن اوضاع دارد.

جنگهای صلیبی که در این منظومه بدان اشاره شده جنگهائیست که میان عیسویان و مسلمانان در مدت چند قرن در شامات و فلسطین جریان داشت.

از جنگهای دینی اروپا مقصود جدالها و کشتارهائیست که میان‌کاتولیکها و پرتستانها مدتها در اروپا جاری بود.

چند بیت از
غزل سیاسی (ناتمام)

تا بدست تــو فتادست زمــام «دل» مــا
مشکل آید به نظر حل شدن مشکــل ما

کوکب طالع ما در چه زمــان کرد طلوع
که فــرو شد به افق کوکبهٔ افــل ما

عدل و آزادی اگر بود در ایران میداد
داد دل سوختگــان «دادرس عادل» مــا

***

بارها بود که با وسوسه «شیطان رجیم»
خواست بیرون‌کند ایمان وطن از دل ما

نرود عشق وطن از دل و جانــم بیرون
که سرشته است به مهر وطن آب‌وگل ما

اسم و فعل شراب

چـه هستی؟ گفتمش، ای باده ناب
که بردی از سرم هوش از دلم تاب!
بـگفتا: شاخـه‌ای نـاچیز بـودم
چو دهقانم فـرو زد بـر لب آب،
نهالی گشتم و زان پس درختـی
چو زلف دلبران پر پیچ‌و پـر تـاب،
برآوردم چـو مروارید خـوشه،
همه دردانه‌ها خوش‌رنگ‌و خوش‌آب،
مـرا چیدنـد و بردنـد و نهفتند
به خمی در مغاکی قفل بـر باب،
شدم زیبـاتـر و سرمست و دلبـر
پس از چندی‌که سر برکردم ازخواب
بپرسیدم که اسم و فعل تو چیست؟
بگفت: اسم(شراب)وفعل(شر_آب)

رامسر (مازندران)
فروردین ۱۳۲۴ هـ. ش

در آتش هند

که بود آن که مرا دور از آشیان انداخت
که همچو بلبل زارم به صد فغان انداخت[1]

مرا ز یار و ز کاشانه، وز دیار عزیز،
چو مرغ وحشی آواره در جهان انداخت

فراق یار مرا بس نبود و هجر وطن
که تب به جسم من زار ناتوان انداخت

سفر سقر شده بر من به هند از تب و سوز
ز آتشی که مرا در تن و به جان انداخت

ز من چه آب گل‌آلود شد که چون ماهی
به داغ تابه‌ام از چشمهٔ روان انداخت!

(نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت)[2]

بنای مهر وطن در نهاد خلق نهاد
خود آن که روز ازل طرح آشیان انداخت

نگاهدار دل خسته بود تیر نگاه
که چشم شوخ‌نگار از خم کمان انداخت

چو در کنارش میجستم از زمانه پناه
ز لطف بر سرم از زلف سایبان انداخت

---

۱) سعدی:
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت — که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
حافظ:
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — به‌قصد جان من زار ناتوان انداخت
۲) این بیت از حافظ است.

نیاز عاشق و ناز نگار و حب وطن
علایقی است که از خود نمیتوان انداخت
خدای را که ز کار خدا ندانستم
فراق و درد و بلا از چه درجهان انداخت!
ز هر گره که ز راز جهان گشود به خلق
بسا گره که‌به کار جهانیان انداخت!
ز خوب و بد چو بسی جلوه داد، مردم را
میان خوب و به دهر در گمان انداخت!

پردهٔ عفت*

پرده زنهار میفکن ز رخ چون قمرت
تا مبادا رسد از چشم بد کس نظرت

قمرت گفتم و تشبیه خطا کردم از آنك
چون تو کس نیست که مانندکنم بردگرت

این لطافت که تو داری همه کس را نبود
درزی طبع بریده است لباسی به برت

غازه بر روی مکن، وسمه بر ابروی‌مکش،
که تو خوبی نتوان ساخت ازین خوبترت

بذله بسیار مگو با دهن کوچك خویش
ترسم ارزان بشود گفتهٔ همچون شکرت

رقص با هر کس و هر جای مکن، میترسم
نقص حسنت شود و عیب بجای هنرت

همه جا پای منه، رام مشو، باده منوش،
وای از آن‌لحظه‌که‌ازخویش نباشد خبرت

به تماشای زر و زیور پا سست مکن
که هوسها به دل افتد ز نگاه و نظرت

هوس زیور بسیار مکن بر سر و بر
که همین بوالهوسی افکند اندر خطرت

بهترین زینت دختر همه جا عفت اوست،
خود تو دانی چه بگویم من ازین بیشترت

یزد ـ سال ۱۳۰۰ ﻫ. ش.

---

* درباره این غزل به‌جلد دوم گفتار ادبی بنگرید.

عفت بی‌پرده

روی زیبای تو ای ماه که رشك قمر است
خوب در پرده و از پرده برون خوبتر است
چادرشب ز سر افکندی و روشن شد چشم
باش تا روز بر آید که هنوز این سحر است
پرده از چهره گرفتی مفکن پردهٔ شرم
که عفاف تو درین پرده بسی بیشتر است
بگشودند ترا بال و پر ای طائر حسن
تند پرواز مکن کافت پروانه پر است
جزو هر جمع شدن نیست برازنده زن
شمع هر بزم شدن سوختن خشك‌و تر است
پند افشار فراگیر و بپرهیز از می
باده را لذت یك ساعت و عمری ضرر است
گوهر عشق به هر «عاشق» و فاسق مسپار
«عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است»
زینتی نیست به از زیور عصمت به زنان
عفت زن تو ندانی که چه زیبا گهر است
مادر از حالت دختر خبرش بیش بود
بیشتر لیك ز اوضاع جهان بی‌خبر است

پس اگر دختری افتاد به راه کج و بد
بیش از مادر نا پخته گناه پدر است!

اندرین مرحلهٔ پر خطر آن باشد مرد
که زن و دختر خود را بجهان راهبر است*

* سعدی بهمین وزن و قافیه دارد، که مطلع آن چنین است:
هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

در کناری

خوشم کنون به کناری[1] که یك جهان اینجاست
هر آنچه خواسته‌ام در جهان همان اینجاست
نسیم روح فزایش به ماه آذر و دی
بود چو فصل بهاران که جاودان اینجاست[2]
همی بگردم شاد و دمی بخندم خوش
که روز و شب همه دم راحت و امان اینجاست
چو همنشین من اینجا مجله است و کتاب
رفیق بی‌خلل و یار مهربان اینجاست
گهی که فرصت هم صحبتی مراست به شعر
ندیم همنفس و محرم آن زمان اینجاست
دل قوی که نیارستم از وطن کندن
بمانده در وطن و جسم ناتوان اینجاست.

چو این جزیره کناری نشین و خرم باش!
اگر سراسر عالم غم است بی‌غم باش!

---

۱) (کناری) همان (خالدات) جغرافی‌دانان عرب است در مغرب افریقا کنار اقیانوس‌اطلس که اکنون به‌اسپانیا تعلق دارد. در قدیم که هنوز امریکا کشف نشده بود آنجا را آخر زمین میدانستند. در زمان امپراطوری روم به (جزایر خشنود) معروف بوده است. مردم کناری مسیحی وزبان مخصوص دارند. بواسطه تنوعی که مجموعه این جزایر دارد آن‌را (دنیای کوچك) مینامند. درین بیت اشاره باین وضع شده است. هوای آنجا از ۱۷ درجه سانتیگراد پائین‌تر و از ۲۵ درجه بالاتر نمیرود، و این هوای معتدل بهاریست که همیشه دارد.

۲) هم جریان دریائی (گلف‌استریم) دارد و هم جریان هوائی (آلیزه). در نتیجه همیشه هوا ملایم و دریا برای آب تنی مطبوع است. بهمین جهت عنوان (جزایر بهار دائمی) هم به‌این جزیره‌ها داده‌اند.

آتشفشانهای امریکا

مکزیك و کشورهای امریکای مرکزی و جنوبی دارای آتشفشانهای بسیار هستند که بعضی از آنها خاموش و برخی دیگر هنوز فعال میباشد.
موقعیکه از مکزیکو، پایتخت مکزیك، به گاتمالا میرفتم و از آنجا عازم‌پاناما و امریکای جنوبی بودم، آتشفشانهای بیشمار، مخصوصاً در امریکـای وسطـی، مشاهده کردم که مانند قطار کاروانی در پی‌هم بنظر میرسید. در منظومهٔ زیر، از راه مبالغه آنها را به‌کهکشان مانند کرده‌ام. بسبب زیاد بودن آتشفشان، روی بیرق و تمبر پست و پول کشور (نیکاراگوا) چند آتشفشان رسم شده است.
در رشته جبال (آند) که در سرتاسر امریکای جنوبی گسترده است، آتشفشان‌ـ های زیاد که اکثر آنها خاموش است و شامل بلندترین نوع خود در جهان میباشد، دیده میشود. آتشفشانهای خاموش زیبا در دنیا زیاد است، مانند (فوجی‌یاما) در ژاپون و (اوسورنو) در شیلی، ولی هیچیك از آنها به‌بلندی دماوند نیست. شاید قشنگتر از همه آتش‌فشانها (فوجی) باشد که به آن عنوان «کوه مقدس» هم داده‌اند.
در یك مجلهٔ امریکائی خواندم کـه در روی زمین پانصد آتشفشان فعال و چندین هزار خاموش وجود دارد.
یکی از جوانترین آتشفشانهای دنیا به‌نام (پاری‌کوتین) Paricutin در مکزیك است که داستان آن شنیدنیست، زیرا تشکیل آتشفشانها را نمونه است.
هنگامی که در سال ۱۹۴۳ کشاورزی در زمین زراعتی خود مشغول کار بود حس کرد که تدریجاً زمین زیرپای او میلرزد و شنید که صدائی میکند و دید که بخار و دودی از آن برمی‌آید. روز بعد که بدانجا بازگشت مشاهده کرد که زمین دهان باز کرده و مقداری مواد گداخته از زمین خارج شده و تپه‌ای به‌بلندی دو متر تشکیل یافته است. پس‌فردا ارتفاع آن به هشت متر رسیده بود و همین‌طور روزبروز مرتفعتر گردید تااکنون که کوه عظیمی گشته است. این آتشفشان پس از چند سال که آبادیهای نزدیك خود را سوزانید، خاموش گردید. ارتفـاع آن اکنون (۲۵۰) متر است. از همین‌جا میتوان پی‌برد که کوه دماوند با آن عظمت

که دارد، روزی، که شاید میلیونها سال از آن‌گذشته باشد، همین حالت را داشته و تدریجاً تشکیل یافته تا به‌این عظمت شش‌هزار متر رسیده است.

***

زمین ما مگر آتش بجان است
که هر جا بنگرم آتش‌فشان است
همه سر تا سر امریکای وسطا[۳]
بهر جا میروم ز آتش فغان است
تو گوئی رشتهٔ آتشفشانها
قطار اندر قطار کاروان است
زمین ما و ماهش کاروانیست
که گشت آن فضای آسمان است
ولیکن کس نمیداند به تحقیق
کجا این کاروان ما روان است
نمیداند کسی در کاروان نیز
که بر این کاروان کی ساربان است
زمین روزی ز هم خواهد فرو ریخت
که این جبر زمان بی امان است
نهفته آتشی اندر درونش
که این آتشفشانها، زان، نشان است
چه ترسانیمش از بمب اتم ما!
اتمها در نهاد او نهان است
جهان گرگیست پیر و آدمی خوار
همه افسانه‌ها بهر جوان است

***

۳) (وسطی) را که به‌تقلید عربها با (ی) مینویسند من با (الف) نوشتم همچنانکه گاهی (عیسی) و نظایر آنها را با الف نوشته‌ام. معتقدم که کلمات را برای سهولت کار املا همانطور که تلفظ میکنیم باید نوشت نه آنطور که در اصل عربی بوده‌است، همچنان که (دال) فارسی که سابق ذال تلفظ میشده و با نقطه مینوشته‌اند، امروز که (دال) تلفظ میشود آنها را بدون نقطه به‌شکل دال مینویسند. ادعای کسانی را که هنوز هم میخواهند این (دال‌های) فارسی را با (ذال) عربی قافیه بندند نه با (دال) فارسی مردود میدانم.

در وصف آتش‌فشانهای روشن و خاموش

الا ای «ساربـان» آهسته‌تـــر ران
که اینجا دلبــری در کاروان است
نگاری شوخ و شنگ و آتش افــروز
حــریفی جان‌گــداز و دلستان است
بـه رنج و بـا خطر اینجا رسیدم،
خود این رسم و ره دلدادگــان است
مـرو نـزدیك آتش، عاقلی گفت،
حذر ز آتش طریق عــاقـلان است
ولی عــاشق نپرهیــزد ز معشوق،
مگر پروانه را پروای جــان است!
چـه میترسانـی از آتش دلـم را،
که آتش خود ز آتش در امان است.

***

دلبر رعنای شیلی

«چه روی است اینکه پیش‌کاروان است
مگر شمعی بـدست ساربـان است»[۴]
«جمـال مـاه پیـکـر بـر بـلـنـدی
بدان مـاند کـه مـاه آسمان است»[۴]
نشسته برف بـر آن چـون دمـاونـد
کش از فـرتوتی و پیـری نشان است
ولـی بـا پیـری و بـا سر سفیـدی
بسی عــاشق‌کش است و دلستان است
اگـر پـرسی ز مـن نـام و نشانش
(اوسورنـو) نام ایـن آتشفشان است

۴) از سعدی میباشد.

لب دریاچه‌ای در پای این کوه
که پنداری بهشت جاودان است
دو روزی خوش بیاسودم من آنجا
دمی غافل که این آتشفشان است
خوشا آنان که هر دم غافلستند!
خوشی آری از آن غافلان است!

زارع

پاینده باش زارع بدبخت رنجبر
ای آنکه زندگانی مادر بقای تست

بدبخت خواندمت بخطا عذر من پذیر
خوشبخت زیر سایه بال همای تست

در نزد خلق اگر چه فقیری و بینوا
در چشم من تو شاهی و سلطان گدای تست

این خرمی و میوه بستان ز سعی تو
وان سبزی و صفای چمن از صفای تست

دانی که خوشه از چه سر آورده بر زمین؟
شکر تو میگزارد و اندر ثنای تست

از قحط و از غلا نشود کار خلق تنگ
تا مشکلات در کف مشکل‌گشای تست

جان حقیر من نبود لایق نثار
ورنه ز روی صدق و ارادت فدای تست

انصاف نیست حق تو پامال اگر شود
آسودگی خلق جهان در بقای تست

یکدم مباد شاد و خوش اندر جهان کسی
کو را اراده بر سر جور و جفای تست

افشار، همچو دهقان در خدمت بخلق
کوشش نما که هر چه کنی آن جزای تست

در خط استوا

پس از سیاحت مکزیك، که در جنوب قاره امریکای شمالی واقع است و هفت کشور کوچك امریکای مرکزی، و عبور از تنگه (پاناما) وارد قاره آمریکای جنوبی شدم کشورهای امریکای وسطا عبارتند از (گـاتـمـلا)، (هـنـدوراس انگلیس) و (هندوراس مستقل)، (سالوادور)، (نیکاراگوا)، (کستاریکا) و (پاناما).

غیر از سه (گویان) که مستعمرات انگلیس، فرانسه و هلند میباشد، امریکای جنوبی دارای ده دولت مستقل است. ایـن ده کشور مستقـل عبـارت است از: (ونزوئلا)، (کلمبیا)، (اکوادور)، (پـرو)، (بلیـویا)، (شیلـی) (آرژانتیـــن)، (اوروگوئه)، (پاراگوئه) و (برزیل). به‌تمام ایـن کشورهـا یکی پس از دیگری‌رفتم و در حدود یك سال این مسافرت طول کشید. در بعضی از این کشورها قصائد و غزلیاتی گفته‌ام که در پاره‌ای از آنها اشاره به‌اوضاع طبیعی و اجتماعی شده است. زبان مردم این کشورها، به‌استثنای (برزیل)، اسپانیولی میباشد. برزیلیها بزبان پرتغالی تکلم میکنند.

باید دانست که چون از شمال بجنوب، قاره امریکای جنوبی‌خیلی‌دراز است‌و خط استوا آنرا قطع کرده است، هواهای مختلف دارد، بنحوی که وسط آن، در دو طرف خط استوا بسیار گرم و مرطوب است، و در انتهای جنوبی آن که بطرف قطب جنوب نگاه میکند سرد است. در روی خط استوا، در تمام مدت سال روز و شب همیشه برابر میباشد. چون سلسله جبال (آند) مرتفع است، در ارتفاعات نزدیك خط استوا نیز هوای نسبتاً معتدل یافت میشود. در بعضی از ابیات قصائد بدان اشاره شده است.

از زیبائیهای قابل ذکر، دریاچه‌هائیست برنگهای مختلف که در جنوب (شیلی) و (آرژانتین) و میان این دو کشور واقع است. دیگر، آبشار (ایگواسو) که میان آرژانتین و برزیل قرار دارد. این آبشار با آبشار (نیاگارا) در امریکای شمالی و آبشار (ویکتوریا) در افریقا، سه آبشار معروف جهان میباشد.

***

قصیده زیر موقعی گفته شده که ایران صنعت نفت را که در دست یك کمپانی

انگلیسی بود شادروان دکتر مصدق ملی کرده و با دولت بریطانیای‌کبیر درکشاکش بود، و وطن ما آرامش نداشت. در این وقت (۱۹۵۲) شادروان اللهیار صالح سفیر کبیر ایران در (واشینگتن) بودند.

یك ماهی در پاریس بودم و برای مسافرت به‌امریکای مرکزی و جنوبی روادیدهای دولتهای امریکای لاتین را برای خود آماده مینمودم. بعضی از آنها، از جمله (مکزیك) که در جنوب امریکای شمالی واقع است بزودی و آسانی به درخواست کننده اجازهٔ ورود به کشورهای خود را نمیدادند. تا اجازه از وزارت خارجه خود نمیگرفتند کنسولها پروانه صادر نمی‌کردند. چون نمیتوانستم مدتی در پاریس بانتظار چیز مشکوکی بمانم، به‌سوی دنیای تازه حرکت کردم، و از کنسولخانهٔ مکزیك خواهش کردم به‌وزارت‌خارجه خودبنویسند که پروانه برای من به‌کاراکاس (پایتخت ونزوئلا)، که نخستین شهر امریکای لاتین بود که بدانجا میرسیدم، بفرستند. چون بدانجا وارد شدم هنوز اجازه نیامده بود. در آن موقع روابط ایران با مکزیك بوسیلهٔ سفارت ایران در واشینگتن اداره میشد. تلگرافی به‌آقای صالح کردم که لطفاً اقدامی برای روادید من بنماید. در اثر مذاکره ایشان باسفیر مکزیك و اقدام فوری او در وزارت خارجه آن دولت، یکی دو روز بعد تلگرافی از آن وزارت بسفارت مکزیك در کاراکاس رسید که فوری بمن روادید بدهند و دادند. در این شعر یادی از آن رفیق شفیق و دوست صدیق شده است. این یکی از موارد لطف ایشان نسبت به ارادتمندشان بوده است. در ایران امروز، مانند ایشان، مردان پاك ضمیر با صفا و وفا کمتر یافت میشوند. باید قدر این گوهرهای کمیاب را دانست.

***

وصل مشکلتر از هجر

این غزل به‌شادروان الهیار صالح اهدا شده

«ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست»[۱]

یار اگر نا مهربان شد وصل مشکل‌تر ز هجر
ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست.

یار دین و دل ز ما اول به دلداری ربود
بعد از آنش با دل ما جز سر پیکار نیست

بیوفائی میکند (یار) و نمیگوید چرا
ور بگوید هم دلیلی باید و بسیار نیست

---

۱) بیت از سعدی است.

دل ز هرکس باز بگرفتم، بدو دادم، دریغ!
کاش میدانستم آن نامهربان دلدار نیست!
راز دل با یار گفتم، مدعی آگاه گشت
گر شکایت دارم از یار است و از اغیار نیست
«بارها روی از پریشانی به دیوار آورم
ور غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست»[۲]
دل بهر کس میدهی دل را بیازارد همی
نیست در ایران یکی «دلبر» که دل‌آزار نیست
گام در «هرجا» نهادم خار در پایم نشست
این چه گلزار است کاندر آن بغیر از خار نیست!
از پس رنجی که دیدم پیش ازین اندر وطن
رنج غربت بعد ازینم بیش از آن دشوار نیست

***

کشور ما آنچنان ویران شد از جور عدو
کاین «خراب‌آباد» دیگر جای استعمار نیست
من به تصدیق تو این گفته مصدق میکنم
هر سخن را اعتبار و صدق این گفتار نیست
زین سپس چون باد هر روزی بجائی میروم
تا رسم اندر دیاری کاندر آن دیار نیست
تا نباشد آدمی آنجا که گویم راز خویش
گر بود امروز، فردا محرم اسرار نیست
خاک میگردد لگد در زیر پای انس و دام
زان‌که مانند هوا اندر فضا سیار نیست
اندر این کشور که هرکس لاف یاری میزند
یار بسیار است اما هرکس (الله‌یار) نیست[۳]

***

۲) بیت از سعدی است.
۳) الهیار صالح.

در «بار» خط استوا

جای ما (دربار) و جای مدعی در «بار» نیست
«خودفروشان را به‌کوی میفروشان بار نیست»[۱]
هر که میلش باشد اینجا آید و زینجا رود
«حاجب و دربان و منع و مانعی دربار نیست»[۲]
این بگفتیم و نوشتیم و مسجل میکنیم
وز پس اقرار دیگر جای هیچ انکار نیست
گفتم این اشعار را در روی خط استوا
روز و شب را هیچ اینجا فرق در مقدار نیست[۳]
تا بدانی کانچه میگویم نه بیش است و نه کم
جز صفا و راستی چیزی درین اشعار نیست

۱) حافظ: خودفروشان را به‌کوی میفروشان راه نیست.
۲) حافظ: کبر و ناز و حاجب ودربان بدین درگاه نیست.
۳) استوا خطی است فرضی که کره زمین را بموازات قطبین بطور افقی به‌دو نیمه میکند روز و شب در آنجا تمام مدت سال کم و بیش ندارد و با هم برابر است.
شهر (کویتو) پایتخت کشور استوائی (اکوادور) که این اشعار آنجا گفته شده روی خط استوا قرار دارد.

وثوق‌الدوله و قرارداد ۱۹۱۹
در زمان سلطنت احمد شاه قاجار

تضمین از حافظ

«زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست»
«درحق ما هرچه‌گوید جای هیچ‌اکراه نیست»
حافظ

من نمیدانم مگر در کشور ما شاه نیست!
یا که هست و از امور مملکت آگاه نیست!
آنچه بینم ظاهر آن باشد که حافظ گفته است:
«عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست»
شه نمیداند که با دشمن قراری بسته‌اند؟
یا که آگاه است و او را نیز از آن اکراه نیست!
این چه استبداد و بیداد است در دور (وثوق)
«کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست»
«صاحب دیوان ما گوئی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةلله نیست»
گر چه درگاه شما در چشم مردم عالی است
شکرلله حاجتی مارا بدان درگاه نیست
دعوی آزادی و مشروطه‌خواهی میکنید
لیك با گفتارتان رفتارتان همراه نیست

***

میپرستم ملت ایران و اینم فخر بس
نیست عیبی گر بگویندم که دولتخواه نیست

تکیه بـر بازوی همت کـن نه بر شاه و وزیـر
کالتفات شاه و دولت گـاه هست و گـاه نیست

***

از چـه ظـالم کامکار است و چرا حق پایمال؟
«زین معما هیـچ دانا در جهـان آگـاه نیست»
رو خدا را شکر کن (افشار) صائب خوش سرود:
«نسخهٔ مغلوط عالم در خـور اصلاح نیست»[۴]

---

۴) قافیهٔ این مصراع صائب با دیگر قوافی این قطعه شعر، مطابق نیست. اما بگمان من چون (ه) و (ح) در زبان فارسی یك صدا دارد و فرق آنها تنها در صورت نوشته آنهاست، هم قافیه نمودن آنها بی‌اشکال است. به‌گفتار (حروف همصدا) در جلد اول کتاب گفتار ادبی رجوع شود.

در جلایرنامه قائمقام فراهانی، شاعر و نویسنده بزرگ، دیدم که (ز) را با (ذ) و (ض) قافیه بسته است:

سه الف از مال مردم اخذ کرده
به شهزاده همه‌اش را عـرض کرده
جلایر تا زنخ در زیر قرض است
ز سرما تا سحر هرشب به‌لرز است

غزل

ای پردگیان تا ز شما پرده بر افتاد
هر عیب و هنر بود از آن پرده در افتاد
چون سرو خوش و راست به بستان بخرامید
نی چون گل سوری که بهر رهگذر افتاد
آن سرو همیشه بچمن خرم و زیباست
وین گل دو سه روزی چو گذشت از نظر افتاد،
بینم که رخ «لاله» پر از ژاله اشك است
در مجلس اغیار که او را مگر افتاد؟
بر چهرهٔ زیبا اگر از ننگ غباری
بنشست، مپندار که با گریه بر افتاد.
دریا کند ار دیده نیارست زدودن
بر دامن کس لکهٔ ننگی اگر افتاد.

***

چون شمع مسوزید بهر بزم و به هر جمع،
کو سوخت چو پروانه که عشقش بسر افتاد.
«در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
ما هیچ نگفتیم و حکایت به در افتاد»[۱]
چونان بز کوهی نبود آهوی دشتی
چون او بسوی کوه چو زد از کمر افتاد»

---

۱) این بیت از سعدی است.

«دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد»[1]
افشار چو از سعدی و از حافظ و جامی
«بشنید چه گفتند به این نظم در افتاد»

غزل جامی

دل دید لبت وز دو جهان بی‌خبر افتاد
بین مستی این می که عجب کارگر افتاد

هر جا ز تو شوریست همانا که ز خوبان
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد

زلفت سیه از سوختن برق تجلاست
چون عکس دو رخسار تو بر یکدگر افتاد

تا ناوك تو بر سپر افتاد نه بر من
صد چین به جبین از حسدم چون سپر افتاد

پروانه ز سوزی که مرا هست چه آگاه
کاین شعله مرا در جگر او را به پر افتاد

خالی است دل افروز بهر رو که نشان ماند
هر جا به بتان زآتش تو یك شرر افتاد

گر زیور طوق سگ خود بایدت اینك
از خون دلم لعل وز اشکم گهر افتاد

جامی غزل سعدی و آنان که جوابش
گفتند، چو بشنید به این نظم در افتاد

این نظم نه در پایهٔ سعدیست ولیکن
با گفتهٔ یاران دگر سر بسر افتاد[2]

---

۱) این بیت از حافظ است.

۲) از مفاد این بیت برمی‌آید که کسانی چند این‌غزل سعدی را استقبال کرده‌اند و بنظر جامی رسیده بوده است. جامی، حافظ را هم مانند سعدی استثناء نکرده است. فقط غزل سعدی را برتر از آن خود شمرده است. چون دیوانهای سعدی و حافظ همه‌جا هست غزلهای آنان نقل نمیشود، ولی از آن جامی نقل شد. قضاوت گفتهٔ «مدعی» با خوانندگان است.

عکس دلدار

تضمین از حافظ

عکس مه بود که اندر عدسی جام افتاد
یا گل سرخ که مه طلعت و گلفام افتاد؟
عکس دلدار من است این نه گل و سرو و سمن،
نه مه و مهر که بر هر در و هر بام افتاد
دل که چون کبک دری سیر نمودی آزاد
چه در این نقش مگر دید که در دام افتاد[۱]
مرغ وحشی ز کسان مهر و محبت چون دید
دست‌آموز شد و خانگی و رام افتاد
این همه نور محبت که بود در دل من
«یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد»[۲]

---

۱) در ییلاقات یزد بعضی از شکارچیان پرده‌ای داشتند منقش به‌تصاویر پرندگان. در آن سوراخهائی تعبیه شده بود که از پشت آن کبکها را که غافلانه در حال چرا بودند می‌دیدند و از همان سوراخها آنها را هدف گلوله قرار میدادند و شکار میکردند. چون این مضمون را در اشعار ندیده بودم، بیم داشتم که خواننده بمعنی این بیت پی نبرد، بدین سبب توضیح دادم.

۲) این مصرع از حافظ است.

«پمپئی» و «هرکولانوم»

هرشکاف خرابه‌ای دهنی است
که به‌معمورهٔ جهان خندد
(صائب)

ویرانه‌های زیاد از آثار باستان در جهان دیده‌ام: (لوکسر) و (کرناك) در مصر، (تخت‌جمشید) در ایران، خرابه‌های (کارتاژ) در تونس، (اجنتا) و (اللورا) در هند، (انکور) در (کامبوژ) هندوچین، (اکروپل) در یونان، (فوروم) و (کلیزه) در رم، (معبد بعلبك) در لبنان، آثار تمدن (ازتك) و (انکا) در مکزیك و پرو – همچنانکه خرابه‌های بسیار دیگر در شرق و غرب. هیچیك در جهتی که مورد نظر است به‌کیفیت دو شهر «خراب‌آباد» (پمپئی) و (هرکولانوم) در جنوب ایطالیا نمیباشد.

(پمپئی)، شهر کوچك سی‌هزار نفری، عیشگاه رومیان و (هرکولانوم) اقامتگاه ثروتمندان واعیان بوده است. دولت روم در آن زمان،خود از مقتدرترین، متمدنترین و باثروت‌ترین امپراطوریها بود. این دو شهر در دامنهٔ کوه آرامی بنام (وزوو) که پوشیده از درختهای زیتون و انگور بود قرار داشت.

در سال ۷۹ بعد از میلاد (وزوو) ناگهان فوران نمود. بساط لهو و لعب و عیش و نوش رومیان را بهم پیچید و در زیر سعیر و دوده و خاکستر و توده خاك قرنها مدفون نمود.

بطوریکه آورده‌اند صدائی هولناك از آن برآمده، زمین اطراف لرزیده، هوا تیره و تار گردیده، دود و بخاری زهرآگین از آن متصاعد شده و مواد گداخته (لاو) یا (سعیر) از دهانه‌اش بیرون آمده و به‌دامنه کوه سرازیر گردیده است.

چنان و چندان آتشفشان در زمان کمی خرابی و کشتار کرد که جای قرار و پای فرار برای کسی نگذاشت، تا یکی بماند و ماجرا را چنان که از نزدیك دیده باشد بازگوید. تنها یك گزارش از معاصری مانده‌است‌که از دور، در خلیج‌ناپل، ناظر واقعه بوده است. وی‌چنین نگاشته است: (بعضی ناویان با کشتی بدان سوی

روانه شدند تا مگر آسیب دیدگان را یاری نمایند، اما خود نیز چون به‌نزدیك رسیدند در اثر دود و بخار سمی خفه و طعمه مرگ شدند. کشتی نشستگان باز-نگشتند تا خبری بیاورند. پس از آنکه آتشفشان آرام گرفت و هوا صاف شد در دیدگاه ما پردهٔ سفیدی از خاکستر بر روی زمین نشسته بود).

***

اکنون که یك هزار و نهصد سال از آن حادثه میگذرد، و توده‌های خاك و مواد گداخته سنگ شده را که از هفت تا هفده متر روی هم انباشته شده برداشته‌اند، کوچه و بازار، در و دیوار، و ابزار کار و هر چیز دیگر در آنها بوده آشکار گردیده است. بعضی از ساختمانها بی‌آنکه خراب شود زیر دوده و مواد گداخته رفته است. اسباب و آلات و حتی خوراك و پوشاك و کالبد انسان و لاشه حیوان نیم سوخته، که از مواد سمی ضد عفونی شده، مانند مومیائی و زغال از فساد زمان و دستبرد انسان محفوظ مانده است. اکنون آنها را بحالت اول در محل اصلی یا در موزه نگاه داشته‌اند. از آثار موجود بخوبی میتوان دریافت که مردم دو هزار سال پیش چگونه در اینجا زندگانی میکرده‌اند، خانه‌ها را چگونه میساخته، نان و غذا چگونه می‌پخته، و خانه‌ها را چگونه می‌آراسته‌اند. با تعجب می‌بینیم که بعضی چیزهای فاسدشدنی، بعد از هزار و نهصد سال به‌نحوی‌باقیست! کالبد مرده‌ای که نیمسوز و سیاه شده، سفیدپوستی بوده که به‌غلام سیاهی مانند گردیده است! مردی بهمان‌گونه که با مرگ برابر شده و صورت خود را از وحشت میان دو دست گرفته و در گوشه‌ای خزیده است بهمان حالت دیده میشود! پدری که به‌دنبال کودك خود بقصد نجات دادن او میدویده، و در همان حال، پدر وفرزند خفه شده‌اند، جسدهایشان باقی مانده است!

***

جنگ اسکندر و دارا

از جمله آثاری که در (پمپئی) یافته‌اند، و از نظر ما ایرانیان اهمیت بسزائی دارد، (موزائیك) جنگ اسکندر و داراست که در کف تالاری نقش و فرش بوده است. قطعات این موزائیك را از آنجا برداشته و در موزه شهر ناپل به‌دیواری چسبانیده‌اند. این نقش و فرش که چند متر عرض و طول دارد، و جز در قسمت کمی از آن که خراب شده، سالم مانده است بسیار دیدنیست. اسکندر و دارا و جنگجویان آنان را روبروی هم نشان میدهد. مخصوصاً قیافه‌های دارا و اسکندر بسیار جالب توجه است. این قدیمترین (تابلو) جنگ اسکندر و دارا میباشد. در بعضی از موزه‌ها نمونه‌های دیگر پیرامون آن‌جنگ دیده میشود، از جمله در موزه شهر مونیخ آلمان تابلوئی دیدم از جنگ دارا و اسکندر و اسارت زن و دختر دارا. (دارا) همان (داریوش) سوم است.

فاصله خرابی (پمپئی) با زمان اسکندر قریب چهارصد سال است. شاید این موزائیك پنجاه یا شاید صد سال قبل از آتشفشانی (وزوو) برای خانه یکی از

متمولین و متعینین آنجا، که در آن یافته‌اند، ساخته شده باشد. احتمال داده می‌شود که از روی یك تابلو نقاشی یونانی، که شاید یکی از نقاشان همسفر اسکندر که شاهد جنگ بوده ساخته است، برداشته شده باشد. گویند که اسکندر در سفر ایران نقاش و حجار و طبیب و ادیب و صنعتگران و هنرمندان با خود داشته است. در هر حال لباس، اسلحه و قیافه‌های ایرانیان و یونانیان آن زمان را در میدان جنگ و در گیراگیر رزم بخوبی نشان میدهد. لباسها و اسلحه شبیه به‌آنچه در اصل بوده میباشد. دارا سوار بر ارابه میباشد و اسکندر سوار بر اسب است.

***

قرنها گذشت و دامنه‌های (وزوو) باز سبز و خرم گشت اماکسی از محل خرابه‌های مدفون خبر نداشت. اگر مردم آتشفشان را از یاد برده بودند، کوه مردم را فراموش نکرده بود. پس از چند قرن گاه‌گاه آتش‌فشانی میکرد و از وجود خود خبر میداد! در جائی خواندم که یکبار فورانش بحدی شدید بوده که باد خاکستر آنرا تا خیلی دور برده است. باوجود این مردم غافل، در دامنه‌های آن، روی خاك همان خرابه‌ها، کشت و زرع میکرده و خانه و لانه میساخته‌اند.

برحسب اتفاق در سال ۱۷۰۹ که یك چاه کن چاه بی‌آبی را ته‌زنی میکرده به‌سنگهای تراشیده و مرمر بر خورده است. چون به‌جستجو برآمدند معلوم شد آن سنگها کرسی‌های تماشاخانه‌ای بوده است. چون به‌کاوش بیشتر برخاستند، دانستند که شهری خراب آنجا در زیرخاك نهفته شده است که همان شهر سوخته (هرکولانوم) باشد. اما همینکه خواستند نوبتی دیگر کاوش بیشتر کنند به‌ممانعت مالکان و کشاورزان، که خانه‌هائی آنجا ساخته و به‌کشت و کار پرداخته بودند و به آثار باستانی اهمیتی نمیدادند، برخوردند. در نتیجه، عملیات حفاری و اکتشافی در سال ۱۸۷۵ تعطیل شد. بار دیگر در سال ۱۹۲۷ با اصول صحیح به‌زمین‌کاوی پرداختند. قدرت (موسولینی) این کار را به‌سامانی رسانید.

در سال ۱۹۳۳ که برای نخستین‌بار در عصر همین دیکتاتور بدانجا سفر کردم، شهر (پمپئی) را تقریباً از زیر خاك بیرون آورده و مشغول حفاری (هرکولانوم) بودند.

اگر این دو شهر جمعیت ساکن دائم شبانه‌روزی و چندانی اکنون ندارد، در عوض هزاران هزار جهان گرد دائماً بدیدن خرابه‌های آنها می‌آیند و آباد است. بدین سبب من آنها را (خراب ــ آباد) نامیدم. براستی، هم خراب است و هم باعث «آبادی». ای کاش همه «خرابیها» و همه «خرابه‌ها» اینطور بود!

اکنون که آثار باستانی را از زیر سنگ و خاك درآورده‌اند، بنحو محسوسی میتوان روش زندگانی رومیان قدیم را دید و سنجید. مجسمه‌های بسیار ونقاشیهای در و دیوار که زنان و مردان عریان را در حالات مختلف نشان میدهد نشان دهنده آنست که در نظر رومیان نه‌تنها عریانی در ملاء بد و زشت نبوده بلکه زیبا مینموده است. رومیهای بت‌پرست اخلاقاً چنان بودند که بعضی از صفتهای انسانی

و حیوانی را که در نظر ما زشت است در آثار هنری به‌خداوندان خود نیز نسبت میداده‌اند. ولی بعد از آنکه عیسوی و خداپرست شدند تا توانستند آن آثار را از میان بردند. اما، آنچه در زیر خاك نهان بود پیدا شده است. یکی از این آثار لخت را که دیدن آن امروز پسندیده نیست در اطاق مخصوص در گوشه‌ای از پمپئی نگاه داشته بودند که من چهل سال پیش، در سفر اول، آنرا دیدم. با دسته‌ای از جهانگردان با هم بودیم. یکی از آنان که از وجود چنین مجسمه‌ای آگاه بود از راهنما که همراه بود خواست آنرا نشان بدهد. او هم از نگهبان آن خواهش کرد که محرمانه قفل در اطاقك را بگشاید. در برابر انعامی که بدو دادند صورت گرفت. اما بخانمهای مسافر که همراه بودند اجازه ورود ندادند. در سفر بعد شنیدم که آنرا به‌ناپل برده و در محل در بسته‌ای گذاشته‌اند که از دید عموم دور باشد. مجسمه پسر زیبائیست که به‌حالت خیلی خصوصی ایستاده است.

اینك منظومه‌ای که در خراب‌آباد پمپئی ساخته‌ام درج میشود.

در «خراب آباد» جهان
پمپئی

ندانما که چه بودست این «خراب آباد»
که تا خراب نگردد نمیشود آباد!
به شهر (پمپئی) اندر نگر به پای (وزوو)
که طعنه میزد روزی به جنت شداد
به عیش و نوش و زر و زور رومیان اینجا
بسوختند بسی سال آتش بیداد
بسی گذشت که بر این بساط لهو و لعب
(وزوو) همچو تماشاگر خموش استاد
ولی دل و جگرش شد ز آه و خون لبریز
گسسته طاقت، ناگه دهان خود بگشاد
سعیر و آتش کرد از دهان خود بیرون
چو اژدهائی بر رومیان فرود افتاد
چو سوختند در آن آتش و سیاه شدند
نداشت فرق اسیر سیاه با آزاد
شد آن خرابهٔ روم کهن ز نو آباد
ز بعد آنکه پس از قرنها برفت از یاد



مرا خراب کن از بادهٔ کهن ساقی / که تا چو روم کهن گردم از خراب... آباد!

که آگه است کجا رفت قیصر رومی! / و یا چگونه بشد قصر (رامسس) بر باد![1]

دمی به (ناسخ تاریخ) بین، چگونه (سپهر) / کند حکایت قتل امیر پاك نهاد[2]

گناهکار قلم داده بی‌گناهی را / که خاطر شهی از خویشتن نماید شاد

دریغ از آن هنر و آن ادب که گشته هدر! / ز فضل و دانش این شاعران دون فریاد!

براستی که ندانم کدام بوده درست: / ز عدل و داد انوشیروان و ظلم قباد!

دمی به (مسکو) بنگر به گور (استالین) / کجا به بالا بود و کجا فرود افتاد![3]

میان آن همه افسانه‌ها چه داند کس / که (بیستون) عمل عشق بود یا فرهاد![4]

حقیقت آنکه قوی بر ضعیف چیره چو گشت / اسیر را نکند رحم و خسته را امداد.

ز شعر حافظ بیتی کنون کنم تضمین / که خوش سروده درین شاه بیت آن استاد:

«ز دل گره بگشا وز (سپهر) یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد»

---

۱) (رامسس) یکی از فراعنه مصر است.

۲) لسان‌الملك سپهر در ناسخ‌التواریخ برای خوش‌آمد ناصرالدین شاه که بدستور او امیرکبیر را بقتل رسانیدند شرح خلاف واقعی درباره امیر نوشته است که ننگ‌آور میباشد.

۳) استالین موقعی درگذشت که نخست‌وزیر روسیه شوروی ورهبر حزب کمونیست آن بود و جسد او را در کنار مقبره (لنین) در (کرملین) بخاك سپردند. ولی پس از چندی که رهبران دیگر روسیه برضد زنده و مردی او قیام کردند جسدش را هم از آنجا درآورده گور به‌گور کردند. این است درس تاریخ که بارها اتفاق افتاده است.

۴) اشاره به‌این نیم بیت است که ضرب‌المثل شده «بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد».

***

چه غم خراب شود گر جهان ز (بمب اتم)
جهان عشوه‌گر بی‌وفای کژ بنیاد!
«شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست
نگفته‌اند که باهیچ کس بعهد استاد»[۵]
غم خرابی عالم مخور، خود این مثل است
که تا خراب نگردد نمیشود آباد!

***

سه قطعه عکس رنگین صحنهٔ جنگ اسکندر و دارا از موزائیك بمبئی در جلد دوم «گفتار ادبی» بطبع رسیده و بسیار دیدنی است. دیگر باره چاپ نمی‌شود

۵) این بیت از سعدی است.

در هند
(نظری به ماورای جهان)

استقبال از حافظ[1]

خانهٔ دوست چه خوش آب‌و هوائی دارد!
چمن و منظرهٔ روح‌فزائی دارد!
آن صفا نیست چو بودند همایون و همای
باغ بی لاله و گل خود چه صفائی دارد!
دانم آن درد که داری ز فراق آنان
دانم این نیز که هر درد دوائی دارد
غم دوران مخور ای دوست که کس غم نخورد
که همایون پسر و فر همائی دارد

***

غم بیهوده و اندیشه بد نیکو نیست!
ما چه دانیم که دنیا چه ورائی دارد
گو مسلمان نکند ظلم به هندو که همو
در دل بتکده خویش خدائی دارد
ما چه دانیم پس پردهٔ این عالم چیست!
شاید این بتکده خود راه بجائی دارد!

---

۱) حافظ:
مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هرنغمه که زد راه بجائی دارد
راجع به‌این غزل در جلد اول کتاب گفتار ادبی توضیحاتی داده شده است.

گر رود هندوی مشرك بجهان از ره راست
شاید او نیز به دل راهنمائی دارد
من ندانم چه نماید به کلیسا ترسا
بینم این قدر که خوش‌ساز و نوائی دارد

سه زیور

مرا خیال خوشی صبحدم به سوی تو برد
به لاله‌زار و گلستان در آرزوی تو برد
بهار بود و گلستان شکفته بود از گل
مرا میانهٔ گلها به جستجوی تو برد
اگر چه خود تو نبودی ولی به دیده من
رواج و رونق گلهای باغ روی تو برد
هوای باغ دم صبح بوی زلف تو داشت
مگر صبا بگلستان نسیم کوی تو برد

***

چو گل به روی خوش و بوی خوش دل ما را
به اتفاق جمال تو حسن خوی تو برد
چنان که بوی خوش گل برد نسیم از باغ
صفات خوب تو هر سوی گفتگوی تو برد
بدان، که عفت و شرم و وفاست زینت زن،
همین سه زیور ما را بجستجوی تو برد

تیر نگاه

استقبال از یغما

بگذشت نگاری و نگاهی سوی ما کرد
وندر دل من فتنه و آشوب بپا کرد
آن تیر که از دیده رها کرد بمن خورد
آیا دل من بود هدف یا که خطا کرد
از جانب ما چون قدمی چند فرا رفت
برگشت و دگر نیم نگاهی به قفا کرد
بی وسوسه این بار هدف سینهٔ من بود
کز دیدهٔ او در دل من یکسره جا کرد
آن دلبر نو خاسته کاین تیر بمن زد
افسوس که بگذشت و ندانست چها کرد
یاران مروید از پی درمان دل من
کاین درد به دارو نتوانید دوا کرد
زان پیش کزو مرهمی آید به دل ریش
این تیر من از سینه نخواهم که جدا کرد

غزل یغما

دامان تو را از کف من چرخ رها کرد
بامن شب هجر توهمان کرد که هرصبح
بحثی است در اقلیم محبت که دلم را
لب خاك رهت آب بقا خواند وزبان سود
هجر تو تن آراست بتشریف قبولم

بنگر بمن این زال جفا پیشه چها کرد
با زلف مراسیمه تو باد صبا کرد
پاداش جفا دید بهر کس که وفا کرد
دل زلف ترا مشك ختن خواند وخطاکرد
روزی که مرا پیرهن صبر قبا کرد

ساقی بیکی جرعه می ساخت مداوا
دردی که مسیحا نتوانست دوا کرد

بشکفت ولی بر نکند سر ز گریبان
نرگس مگر از شیوه چشم تو حیا کرد

هر می که لبت داشت بجام دگران ریخت
هر خون که غمت ریخت به‌پیمانه ماکرد

این قافله‌ها پشت بمقصود روانند
زین پس نتوان گوش به‌آهنگ درا کرد

آسوده کس از شادی‌وغم‌نیست وگر هست
آنست که جان در ره تسلیم و رضا کرد

با مرگ سزد گردد اگر دست و گریبان
یغما چو ز کف دامن وصل تو رها کرد

بهار آمریکا

بیاد یار و دیار

گذشت بهمن و اسفند و خوش بهار آمد!
مرا به دل هوس باغ و لاله‌زار آمد...
بباغ رفتم و دیدم شکوفه بر سر شاخ،
مگر بشیری از آن یار گلعذار آمد
سواد سبزه به خط نگار من ماند
مگر نگارش و خطی از آن نگار آمد
به طرف باغ گمانم که سرو سایه اوست
چو در نظرگه من سرو با وقار آمد
به زیر بید بنان شاخه‌های آویزان
چنان چو بر سرم آن زلف تابدار آمد
برابر گل سرخی نشستم و گفتم:
خوش آن زمان که مرا یار در کنار آمد
مگر بنفشه و شببو گرفته بوی از او
که بام و شام همی بوی زلف یار آمد
بهار من نه بدان خرمی بود امسال
که سال پیش ز روی توام بهار آمد!
چرا بهار من امسال نیست همچون پار
همین بهار نبودی مگر که پار آمد
چو دور از گل روی توام، خزانست این!
اگرچه صد گل خوش‌رنگ و بو به بار آمد

***

فضای بـاغ هوای بـهار ایـران داشت
مگر نسیم فرح‌بخش از آن دیـار آمـد!
دریـغ کشور ایران که گل در آن روید
به باغبان چو زغن خوشتر از هزار آمـد!

واشینگتن (امریکا)
ماه مه ۱۹۴۷ م.

توقیف مجلهٔ آینده

در سال ۱۳۳۹

هنگامی که سپهبد تیمور بختیار رئیس سازمان امنیت کشور (ساواك) بود، چون نسبت به‌مجله آینده نظر مخالف داشت، آنرا توقیف کرد. مقداری از آنرا هم از دکه‌های روزنامه‌فروشان جمع کرده و برده بودند. در آن‌وقت حسین علا وزیر دربار بود. حکایت و شکایت به او بردم. وی به‌سازمان تلفون کرد و رفع توقیف و استرداد مجله‌ها را خواست. از طرف سازمان به‌او گفتند که بفرستم و مجلات را تحویل بگیرم. علا از من خواست که نتیجه را هم به‌او تلفون کنم. چون تحویل مجله‌ها را از سازمان خواستم گفتند بواسطه نداشتن جاآنها راسوزانده‌اند! با تلفون جریان را به علا گفتم و این بیت حافظ را هم برایش خواندم:

درویش را نباشد برگ سرای سلطان مائیم وکهنه‌دلقی کاتش‌درآن توان زد

او شنید و فقط اظهار تأسف کرد.

پس از آن‌هم مجله آینده تعطیل شد و دوره یك ساله چهارم آن بجای دوازده شماره با شش شماره پایان یافت. این اشعار را آن موقع گفتم،

آه و دردا کـه مجـلات مـرا سوختـه‌انـد
و آتشی ز آتش آن در دلـم افروختـه‌اند
گله از بخت ندارم چو نسازم با «بخت»
«بختیاران» ادب از بخت بد آمـوختـه‌اند
«افسرانی» که سر سروری افروختـه‌انـد
بر سر ما ز چه رو لشکر غـم تاختـه‌اند
ای دریغا ز شبیخون زدن در چپ و راست
«دشمن از دوست‌ندانسته‌و نشناختـه‌اند»[1]

۱ـ از سعدی است.

ما که تسلیم به قـانون و رضائیم بحق
تیغ بیداد چـرا بـر سر مـا آخته‌اند.
تا بـه پایان نرسد کـار نـگردد معلوم
ضرر و سود کسانـی که دغـل باخته‌اند

***

پایان شوم بختیار هم این بود که در عرق عرب بدست کسانی که از تهران برای کشتن او رفته بودند نابود گردید.

کوه مقدس فوجی
در ژاپن

با دوساعت فاصله از توکیو دریاچه (کاراگوشی) و «کوه مقدس» (فوجی‌یاما) که در آن منعکس است قرار دارد. بلندی کوه ۳۷۷۸ متر از سطح دریاست. با اینکه تقریباً به‌ارتفاع کوه (الوند) ایران میباشد (الوند ۲۸ متر از آن بلندتر است) چون قاعدهٔ آن نسبت به‌سطح دریا پائین‌تر است و مانند (دماوند) کله‌قندی میباشد زیباتر از (الوند) جلوه میکند. کوه دماوند ۵۴۶۵ متر ارتفاع دارد. فوجی را ژاپونیها کوه مقدس میدانند. این کوه آتش‌فشان خموش، که اکنون پوشیده از برف است، تا سال ۱۷۰۷ میلادی فعالیت داشته و از آن پس خاموش شده‌است. بااینکه هم کوچکتر و هم کوتاهتر از دماوند میباشد شکل آنها بهم شبیه است. یك کوه کله‌قندی برفدار زیبائی که قیافه دلربای آن همچنان در خاطر من مانده و میباشد، که آنهم در کنار دریاچه‌ای قرار دارد. ازین کوه هم در قصیده (آتشفشان‌ـ شباهت زیادی به (فوجی) دارد کوه (اوسورنو) در جنوب (شیلی) درامریکای جنوبی های امریکا و زیبایان مکزیك و شیلی) نام برده‌ام.

دو روزی که در پای (کوه مقدس) ژاپون آرمیدم براستی که از دیدار آن سیر نمیشدم. این چند بیت را آنجا در وصف آن گفتم:

فوجی و دماوند

صبح چو زد در کـــران مشرق لبخند
چادر شب (فوجی) از جمال برافکند
گوئی در جلوه‌گاه دیده بــه پندار
گشت نمودار یــکه کــوه دمـــاوند
گر چه دماوند و فوجی‌اند ز هم دور
لیـك بشکـل و شمایـلند همانند

نامهٔ استاد ژاپونی

نامه‌ای از یکی از استادان ژاپونی زبان و ادبیات فارسی دربارهٔ قطعهٔ شعر «فوجی» رسیده که عین نامهٔ او همراه عکس کوه مقدس «فوجی» و کوه دماوند ایـران درین صفحات برای ملاحظهٔ خـوانندگان چاپ می‌شود. عکس نامه او هم آورده می‌شود تا معلوم شود که بعضی از دوستداران زبان فارسی تا چه حد زحمت کشیده و در نوشتن خط فارسی تسلط یافته‌اند.

جناب آقای دکتر محمود افشار

از دست جناب آقـای افشار استاد محترم کتابهای گرانبهای سرکار عالی «گفتار ادبی جلد اول و دوم» را لطف فرمودید بسیار تشکر مینمایم.

من در حدود ۱۰ سال پیش دانشگاه تهران تحصیل کرده آنوقت تحت نظر استاد ایرج افشار بوده‌ام ـ حالا که در دانشگاه تدریس ادبیات و زبان فارسی میکنم و امروز همان شعر شگفت‌انگیز «کوه فوجی» را نوشته با دانشجویان ژاپنی ترجمه آن کـردیم ـ مخصوصاً همان بیت اول بسیار خوشمان آمده است ـ در هر حـال کوه فوجی یکی از نشانی‌های دل و جان ژاپنی میباشد. یکی از شعراء ژاپنی میگوید:

گر اهل خودت برگـردی — رو بروی کـوه بایستـی
نخواهی هیچ حرف بزنی — فقط از کوه تشکر کنی

(البته من به شعر فارسی نتوانستم بکنم زیرا شاعر نیستم) و شاید معنی آن روشن نشده باشد.

اگر باز هم به ژاپـن تشریف بیاوریـد مـا بسیار خوشحال میشویم و همیشه انتظار سرکار هستیم.

ارادتمند سرکار، دکتر امیکو آکادا





جناب آقای دکتر محمود افشار

از دست جناب آقای افشار استاد محترم کتابهای گرانبهای سرکارعالی "گفتار ادبی جلد اول و دوم را لطف فرمودید بسیار تشکر مینمایم —

من در حدود ۱۰ سال پیش دانشگاه تهران تحصیل کرده آنوقت تحت نظر استاد ایرج افشار بوده ام — حالا که در دانشگاه تدریس ادبیات و زبان فارسی میکنم و امروز همان شعر شگفت انگیز "کوه فوجی" را نوشته با دانشجویان ژاپنی ترجمه آن کردیم — مخصوصاً همان بیت اول بسیار خوشمان آمده است — درهرحال کوه فوجی یکی از نشانیهای دل و جان ژاپنی میباشد، یکی از شعراء ژاپنی میگوید

گر اهل خودت برگردی
روبروی کوه بایستی
نخواهی اصلاح حرف بزنی
فقط از کوه تشکر کنی

(البته من به شعر فارسی نتوانستم بکنم زیرا شاعر نیستم و شاید معنی آن روشن نشده باشد)

اگر بازهم به ژاپن تشریف بیاورید ما بسیار خوشحال میشویم و همیشه انتظار سرکار هستیم —

ارادتمند سرکار
دکتر ا [illegible]

سر بفلك بر كشيده همچو مه و مهر
با هم بسته در آسمانها پیوند
فرق نباشد میان این دو به چشمم
هر دو عزیزند پیش من چو دوفرزند

از (سبلان) است بس رساترو خوشتر،
زیباتر هست از (سهند) وز (الوند)
شاد بزی جاودانه «کوه مقدس»!
حاضر و غایب زروی و نقش تو خرسند

تفسیر آیات حسن

خوبان چو زلف خویش گره گیر میکنند
دیوانگان خود را زنجیر میکنند
در کوه و دشت می نروند از پی شکار
اینان که در خیابان نخجیر میکنند
با رنگ و بوی و جلوه که هر دم بخود دهند
آیات حسن خود را تفسیر میکنند
خندند همچو غنچه و چون گل شوند سرخ
در چهره حالت دل تصویر میکنند
«صد ملک دل به نیم نظر میتوان گرفت
خوبان درین معامله تقصیر میکنند.»[1]

---

۱) این بیت از حافظ است.

ایران ویران

از بوشهر تا اصفهان

می‌آمدم از بوشهر راهم ز صفاهان بود
هنگام گل و سبزه ایام بهاران بود
سر تا سر این اقلیم آثار خرابی داشت!
یک خانه اگر آباد ده مزرعه ویران بود!
(آباده) خرابه بود چون (سورمق) وچون (قمشه)[1]
در حالت ویرانی (سیوند) چو (زرقان) بود!
از ظلم و تطاولها، از جور چپاولها.
وز دست قراولها، مخلوق پریشان بود!
هرکس به لباسی بود! هر ایل زبانی داشت!
این جمع پراکنده جمعیت ایران بود!
گه برق بما خندید، گه ابر بما گریید،
گه رعد بما غرید، کشور نه بسامان بود!
از بارگه (دارا) در دامنهٔ (مردشت)
هر رهگذری بگذشت انگشت به دندان بود
بر بودن آبادی ویرانه دلالت داشت
از سنگ و ستون و نقش آثار نمایان بود!

---

۱) این شهر را بعد در زمان رضاشاه (شه‌رضا) نامیدند، ولی آن زمان که من از آنجا گذشتم قمشه نامیده میشد.

آزمایشها و اندیشه‌ها
در سفر و در وطن

در سفر دیدم که راحت در سبکباری بود
بار سنگین موجب صد رنج و دشواری بود
زین جهان چون رخت بر بندند درویش و غنی
آن رود آزاد و این را صد گرفتاری بود
این جهان یك منزل است و بار کم برداشتن
در سفر هر جا که باشد شرط تیاری بود[1]
در سر لشکر چو (نادر) جان به کف باید گرفت
هر که را در سر چو او سودای سرداری بود
دل نبندد گر کسی در منزلی، آسان رود،
وان که دل بندد، گرفتاریش ناچاری بود.
تا نگردی خسته و خسته نگردند از تو خلق
زود رفتن از مکانی رمز هشیاری بود
آنچه دیدم یا شنیدم یا که اندیشیده‌ام
ای برادر رستگاری در کم آزاری بود
گرچه بر جای نکوکاری ندیدم غیر شر
باز هم بهتر ز هر کاری نکوکاری بود

---

۱) تیاری (به‌تشدید یاء) به‌معنی آمادگی‌است. این کلمه فارسی دری‌هم‌اکنون درپاکستان و هندوستان، در زبان (اردو - هندوستانی) رایج است. گویند: (کانه تیار کرو) یعنی خوراك آماده کن.

تا به مصر و روم دیدم جای (فرعون) و (نرون)[۲]
در عجب ماندم چه حاصل از جهانداری بود

ریشه جور و ستم از بیخ باید کند از آنک
هر ستم‌کش شد قوی فکر ستمکاری بود[۳]

آنکه را گفتند با «اقبال» و با «بخت» است «یار»[۴]
از قضا دیدم در ادبار و نگونساری بود.

آنچه اندر چشم مردم دولت است و مال و جاه
در بر آزادگان سرمایه خواری بود

گر نهادم بر زمین من بار سنگین را چه غم
گر بدوش خود بگیرم جای غمخواری بود

عاقبت دیدم جفا و جور و بی‌مهری از آنک
سالها پنداشتم کاهل وفاداری بود

هر چه را انگاشتم سرمایه آسایش است
در عمل دیدم که اسباب گرفتاری بود.

هر «بنائی» ساختم با دست خود کردم خراب
نک بنای تازه را هنگام معماری بود

تا نپنداری که مقصود از بنای تازه‌ام
کاخ و ایوان است، کان را رنج گلکاری بود

با تو گویم زان بنای تازه‌ام مقصود چیست:
خانهٔ عشق است کانجا جای دلداری بود

حال بدبینی خود گفتم چو با «پیر خرد»
گفت: درمان تو تنها «نیك پنداری» بود

در کجا گفتم توانم یافت این معجون نیك
گفت: اندر خانهٔ دل، کان نه بازاری بود

---

۲) نرون Néron امپراطور جبار رم.

۳) (ستمگر) مخفف (ستمکار) است مانند (خدمتگر) که مخفف (خدمتکار) است و با گاف فارسی میباشد نه کاف. این تذکر برای توجه به‌قافیه‌های (نکوکار) و (کامکار) که در پس و پیش این بیت است وپاسخی به‌ایراد مقدرست میباشد. اما (سردار) و(جهاندار) وغیره، کلمات «مستقلی» است که از لحاظ گوش مورد ایراد نیست، و در نظر من تکرار قافیه شمرده نمیشود. برای توضیح بیشتر به‌گفتار شانزدهم (تکرار قافیه) در جلد اول گفتار ادبی تألیف نگارنده رجوع شود.

۴) ضمناً اشاره به‌دکتر اقبال نخست‌وزیر و «بختیار» رئیس ساواك دارد.

«گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع»[۵]
راحت و آسایش اندر سهل‌انگاری بود
گفتمش: ای‌مرد بخرد، این چه‌حرف و حکمت است
من نخواهم آن «سعادت» کز سبکساری بود!

۵) اشاره به‌این ابیات حافظ است:

دوش با من گفت پنهان نکته دانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر میفروش
گفت آسان گیر برخود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان برمردمان سخت‌کوش

باغ و زن

استقبال و تضمین از قصیدهٔ عنصری بلخی و
قطعه امیرخسرو دهلوی[1]

باغ هر فصلی ز فصل پیش نیکوتر شود
همچو بوقلمون به رنگ و گونهٔ دیگر شود
از برای لذت خاطر که در تغییرهاست
گاه سرخ و گاه سبز و گاه زرین پر شود
در بهاران جامه پوشد چون عروسان رنگ رنگ،
بوستان چون حجله‌ها خوشبوی و خوش منظر شود
ماه فروردین و (اردی) باغ میگردد بهشت،
در مه خرداد آبستن ز بار و بر شود
تیر با مرداد و شهریور که تابستان بود
میوه‌ها چون کودکانش در کنار اندر شود
با همه بخشش که مردم را کند زان میوه‌ها
چون خزان آید سراپا غرق اندر زر شود
لیک آن زر را نثار خاک سازد بی دریغ
تا که سال تازه باز آن خاک پر گوهر شود
چون که شهریور گذشت و مهر بی مهری نمود
نوبت آب آبان و آتش آذر شود

---

۱) مطلع قصیده عنصری چنین است:
باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود   تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

لشکر سرد زمستان چون بتازد سوی باغ
باغ بی برگ و نوا زان غارت لشکر شود
در دی و بهمن ببارد برف در ییلاقها،
باغ چون سیمین‌تنان عریان و سیمن بر شود،
چون که بهمن بگذرد بهمن فرود آید ز کوه،
آبها از دره‌ها جاری به بحر و بر شود
باغ مانند عروس است و بگفت (دهلوی)
«نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور شود»[2]
باد نوروزی پس از اسفند در بستان وزد
«تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود»



زن اگر چون باغ و بوقلمون دهد تغییر شکل
زان کند تا در نظرها خوشتر و بهتر شود.
در بهار زندگانی خردساله دخترک
چون شکوفه خندد و از گل شکوفاتر شود
در جوانی همچو ماه آسمان فصل بهار
«که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود»[3]
چون عروسی کرد اندر حجله‌گاه خویشتن
چون درخت میوه و گل غرق در زیور شود
کودکان چون گرد خود بار آورد در خانه‌گاه
خانه باغی گردد و آن باغ را محور شود
مادر و کودک به یکدیگر چو می‌خندند خوش
غنچهٔ لبهای هر دو پسته و شکر شود

سیون (سویس)
۱۳۴۱ ه. ش (۱۹۶۳ م)

---

۲) امیرخسرو دهلوی:
نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش ‌ ‌ ‌ نیست عیبی گر عروس خوب بی‌زیور بود
۳) عنصری بلخی:
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز ‌ ‌ ‌ گه برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود

دماغهٔ امید[1]

مرا دماغهٔ امید میدهد امید
که هر که پای فشارد نمیشود نومید
چنان که مردی از اقصای غرب با کوشش
ز راه دریا روزی بدین کرانه رسید[2]
هزار شکر که اکنون من از زمین و هوا
بدین کناره رسیدم، هزار شکر مزید

(جهانسبورگ) «بهشت» طلا و الماس است
(جنوب افریقا) کشور گل است و نبید[3]
بهشت آنجا باشد که عدل و آزادیست
نه کشوری که ستم میکشد سیه ز سپید[4]

کنون خزان بود اینجا ولی ز کشور ما
«رسیده مژده که آمد بهار و سبزه دمید»[5]

---

۱) دماغه امید در جنوب قاره افریقا قرار دارد، آنجا که اقیانوسهای اطلس و هند بهم می‌پیوندند.

۲) نخستین اروپائی که به‌دماغه امید رسید(دیاز) دریانورد پرتغال بود-درسال ۱۴۸۶ میلادی.

۳) ترانسوال که جهانسبورگ مرکز آن است از ایالتهای کشور افریقای جنوبی است که معادن طلا و الماس آن شهرت جهانی دارد. همچنان که گلها و شرابهای آن‌معروف است.

۴) اقلیت سفیدپوست اروپائی مرکب از هلندی و انگلیسی براکثریت سیاه‌پوست بومی جابرانه حکومت میکند و آزادی سیاه‌پوستان را از میان برده است.

۵)این اشعار از حافظ است. توضیح آنکه چون کشور افریقای جنوبی در جنوب خط استوا واقع است فصول سال آن معکوس فصلهای ماست. ایام عید نوروز را که من آنجا بودم، در ایران موسم بهار و در آنجا فصل خزان بود.

دریـغ دورم از ایـران و دوستان نـوروز
که تـا ببوسمشان دست و روی در گه عید

«ز روی ساقـی مهوش گلـی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید»[۶]
بـه باغ رفتم و بـا گـلفروش زیبـایش
دمی بهم گذراندیم خوش به گفت و شنید
چو خـواستم کـه بچینم گـلی ز گلشن او
نگاه خشمش چـون خـار در دلم بخلیـد
سپس بگفت ندیدی نـوشته بـر در باغ:
گـل از بـرای تماشا بـود نبایـد چید!

غزل به سادگی طبـع خـود بگـو (افشار)
بس است قـافیه پـردازی از ره تقلیـد
بس است پیروی سبك هنـدی و عـربـی
اگر که طالب شعر نوی و سبك جـدید...

در دماغه امید گفته شد
نوروز ۱۳۴۴ ه. ش = ۱۹۶۶ میلادی

۶) این بیت نیز از حافظ است.

نــروژ
و (فیوردهای) آن

نروژ کشوریست کوهستانی و جنگلی که در شمال غربی قاره اروپا قرار دارد و جزئی از شبه‌جزیره (اسکاندیناوی) میباشد. از طرف مشرق باسوئد همسایه است. از طرف شمال به‌اقیانوس منجمد شمالی پیوسته، و از جانب مغرب به اقیانوس اتلانتیك متصل میشود. از سوی جنوب دریای تنگی آنرا از کشوردانمارك جدا میسازد. طول آن از شمال به‌جنوب زیاد و عرض آن کم است. جمعیتش نزدیك به‌سه میلیون و نیم است. مدتها با سوئد، که در یك شبه‌جزیره واقعند و زبان و عادات مشابه دارند، و گاهی با دانمارك، تشکیل یك واحد سیاسی داده‌اند. در سال ۱۹۰۵ میلادی بطور قطعی از سوئد جدا شد و تشکیل دولت و سلطنت جداگانه داد، مانند وضعی که کم و بیش ایران و افغانستان در طول قرون با هم داشته‌اند، با این تفاوت که اینان بیش از دو قرن است که بعد از نادرشاه افشار و در زمان سلطنت احمدشاه ابدالی، از هم جدا شدند و دو کشور بکلی مستقل از هم تشکیل دادند، در صورتیکه جدا شدن نروژ از سوئد هنوز به‌هفتاد سال نرسیده است. چون در این سطور قصدم جغرافی و تاریخ‌نویسی نیست، به‌همین اندازه اکتفا میکنم و میپردازم بوصف (فیوردهای) نروژ که از مناظر زیبای طبیعت و درخور تماشاست. قصیده‌ای نیز در آن‌باره سروده‌ام که توضیحات زیر کمك بخواندن آن میکند.

(فیورد)ها، که بدنبال آب شدن یخچالهای طبیعی قرون گذشته در حلقه‌های کوهساران بوجود آمده، دره‌های عمیقی میباشد که آب دریا آنها را فرا گرفته است. این فیوردها، که شبیه به‌بازوهای دریا میباشد، در سراسر ساحل کشور نروژ تا (دماغه شمال)، واقع در دایره قطبی، کشیده شده است. کسانیکه آنها را دیده‌باشند بهتر میتوانند نکات و تشبیهاتی‌راکه دراین قصیده بکار رفته دریابند. در دو طرف این دره‌های آبی، سبزه و درخت، برف و آبشار دیده میشود. باید اینجا اضافه کنم که وصفهای من در قصائد سفری، چون غالباً ذکر مشهودات من از

طبیعت است که با مضامین و تشبیهات و استعارات ادبی بهم آمیخته شده، تنها تخیلات شاعرانه نیست. موقعی به بعضی از نکات آن بهتر پی برده خواهد شد که محلهای توصیف شده را خواننده دیده باشد یا ببیند.

قسمتی از شمال نروژ، مخصوصاً (دماغه شمال)، در دائره قطبی قرار دارد. نصف سال، یعنی تابستان، در آنجا، مانند السکا و سیبریه، تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز روشن است. نیمهٔ دیگرسال (زمستان) شب است و تاریك‌میباشد. در دائره قطبی، نیمه‌شب، آفتاب را در آسمان دیدیم. باین وضع، در یکی از ابیات قصیده، شاعرانه اشاره کرده‌ام. در این فیوردها آبشارهای زیادی دیده میشود که یکی از آنها چون هفت‌شاخه دارد آنرا بزبان نروژی (هفت خواهران) مینامند.۷ آبشار دیگری که به‌پردهٔ عروس معروف است از دور مانند پردهٔ حریر سفیدی میباشد که برسر و پیکر نوعروسان می‌آویزند. به‌آنهم در قصیده اشاره شده است. این آبشار را بزبان نروژی Brude Sloret مینامند.

من دو سفر به فیوردهای نروژ رفته‌ام. بار اول از راه خشکی آغاز کردم. و دفعه دوم را بـا کشتی (ستارهٔ قطب) Stella Polaris رفتم. چند هفته گـردش دریائی‌طول‌کشید. تا دماغه‌شمال،در دائره قطبی‌واقیانوس منجمدشمالی،پیش‌رفتم.

در شمال نروژ و سوئد و فنلاند و روسیه ناحیه‌ایست که (لاپن)ها در آن سکونت دارند. این ناحیه که به‌اندازهٔ ایطالیا وسعت دارد، تا حدود اقیانـوس منجمد شمالی و دائره قطبی امتداد یافته است. هیچ معلوم نیست که این نژاد از کجا و کی به اینجا آمده است. در دو سفری که به‌این حدود نمودم از نزدیك آنها را دیدم و با طرز زندگانیشان آشنا شدم. زبان آنها از خانواده (فینوا) میباشد. هوای آنجا فوق‌العاده سرد است، و تا ۴۰ درجه زیر صفر میرسد. اما آنها میتوانند با این هوای سرد بالباس عادی شب را بیرون از خانه بسربرند. (رن) که‌نوعی‌گوزن بسیار بزرگ است، حیوان بارکش و خوراك و پوشاك و همه‌چیز آنهاست. رن حیوانی وحشی بوده که آنرا اهلی نموده‌اند. لاپنها بر خلاف نروژیها زیاد بلند قامت نیستند. ولی به‌اندازه (اسکیمو)های السکا کوتاه‌قد نمیباشند. اینها تنها باقی مانده صحراگردان اروپا هستند. لباسهائی را که از پوست (رن) میپوشند با (زه) یعنی روده‌های همان حیوان بجای نخ بهم میدوزند. مذهب آنها عیسوی است و بسیار معتقد میباشند. طرز عروسی و دامادی آنها هم دیدنیست: خواستگار در یك عرابه که رنها آنرا میکشند سوار میشود و بطرف خانهٔ عروس روانه می‌گردد. اگر دختر از خانه بدر آمد دلیل بر موافقت اوست. در آن صورت داماد هدایائی که آورده و در صندوقی میباشد تقدیم میکند. شرح مشاهدات اجمالی خود را همان موقع در کشتی بنظم آوردم. معتقدم طبیعت شاعرانه را با شعر بهتر از نثر میتوان پرداخت. اکنون دنباله سخن را از نثر به‌نظم میسپارم.

---

۷) در جلد دوم کتاب گفتار ادبی که عکس آن را چاپ کرده‌ام به‌اشتباه نوشته شده آبشار هفت دختران و صحیح آن هفت خواهران است.

در وصف فیوردهای نروژ
و آفتاب نیمه شب

مرداد و تیر ماه و یا آخر بهار
وقتی خوش است اگر سوی نروژ کنی گذار

آنگه که ابرهاست پریشان به دوش کوه
مانند گیسوان پریشان آن نگار

بیتی ز سعدی اینجا تضمین کنم کنون
تا گیرد این چکامه از آن بیت اعتبار:

«گفتم هوای باغ در ایام گل خوش است
ما را بدر نمیرود از دل هوای یار»

رفتم به لاله‌زار که بینم گلی چو تو
اما گلی ندیدم چون تو به لاله‌زار

پژمرده گشتم و دل افسرده‌ام شکست
چون من شکسته دل نشود هیچ امیدوار

نبود عجب که چون تو گل آنجا نیافتم
از من عجب که داشتم اینگونه انتظار

هر چند باغها همه پر لاله است و گل
هر چند سبزه رسته بر گوشه و کنار

دل را هوای سبزه و گلگشت و لاله نیست
بی تو به باغ و راغ نباشد مرا قرار

اینجا که آفتاب بتابد به نیم شب
روز من است بی تو سیه چون شبان تار

هر جا که رفتمی بخیال تو بودمی
و اکنون درین چکامه کنم وصف این دیار:

***

راه از کنار رودی چون جعدآن نگار
پیچان رود ز دامنهٔ سبز کوهسار

از هر کجا که میگذرم سبزه است و گل
از هر طرف که مینگرم بینم آبشار

خوش با صدای موج و هم‌آهنگی نسیم
رقصند آب و سبزه چنان چون دو کامکار
گوئی که رسته سبزه و گل در کنار جوی
تا بوسه گیرد از لب زیبای جویبار
آبی چو شیشه در بغل سنگ کرده جای
سنگی سیاه خفته در آغوش چشمه‌سار
اینجا کنون بساطی و وضعی دگر بود
مستی کند طبیعت در موسم بهار
مستانه سیل و بهمن آید ز کوهسار
سد بسته‌اند در رهشان تا شود مهار
از کوهسار جانب دریا شتافتم
در تنگنای دره به کشتی شدم سوار
دریا چو دلبریست غنوده کنار کوه
بگرفته کوه دریا را تنگ در کنار
بازو به بازویند و گهی دست در کمر
اینست وضع دریا وان کوه و رودبار
گفتم به ناخدای که آهسته‌تر بران
با مرکبی چنین خوش و آرام و راهوار
کشتی گذشت چون زبر «هفت خواهران»
گشتیم تازه و تر از آن هفت آبشار
این هفت سیم پیکر زیبای شوخ طبع
ریزند بر بصورت هم آب طفل‌وار
یك آبشار دیگر رعنا و دلفریب
همچون عروس پرده فکندست بر عذار
با گیسوی سفید جوانی کند هنوز
مانند نو عروسی این پیر روزگار!
اندر سفینه نیز چو او «دختران پیر»
نو کرده موی و رو را با رنگ و با نگار!

***

کشتی میان دریا، دریا میان کوه
من در میان کشتی حیران و بیقرار

آن کوه برفدار که چون یار سیم بر
از آبشار هشته فرو زلف تابدار
گفتم به نا خدای که لنگر فرو گذار
تا جرعه‌ای بنوشم از آن آب خوشگوار



این آبها که جانب دریا همی رود
روزی دو باره باز پس آید به کوهسار
گه آب ابر گردد و گه ابر گردد آب
دور و تسلسل است همه کار روزگار
آب و بخار و ابر و مه و برف و یخ یکیست
ور استحاله گردد چندین هزار بار...
من نیز آرزو کندم دل که نوبتی
مانند ابر و آب پس آیم بدین دیار.

اسپانیا
و شباهتهای آن با مشرق زمین

سخنی از جغرافیا

جبال (پیرنه) شبه‌جزیره (ایبری) را از فرانسه جدا میکند. پنج ششم آن اسپانیا و یك ششم دیگر کشور (پرتغال) است. وسعت اسپانیا با جزایر (باله‌آر) در (مدیترانه) و جزایر (کناری) در اقیانوس اطلس پانصد هزار کیلومتر مربع است. سومین کشور وسیع اروپاست، ولی وسعت آن از یك‌سوم ایران هم کمتر میباشد. جمعیت آن سی و چند ملیون نفر، و از ایران در حدود یك‌چهارم بیشتر است. بااین حساب تقریبی، دوازده مرتبه از ایران فشرده‌تر است. اینرا بایدنشانی از آبادتر بودن آن‌دانست، و ازین سنجش پی‌برد به‌بزرگی خاك ایران و کمی جمعیت آن، در صورتیکه اسپانیا نیز از کشورهای پرجمعیت اروپا نمیباشد.

از اینکه این اواخر در ایران از زیاد شدن جمعیت نگرانی دارند بیجاست. باید سعی کرد که کشور آبادتر شود تا بتواند جمعیت بیشتر را از لحاظ تأمین زندگانی در خود جای دهد و اداره نماید، زیرا خاك وسیع ایران باید جمعیت‌کافی برای حفظ تمامیت و استقلال خود داشته باشد.

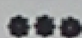
وسط اسپانیا هم مانند ایران روی فلات مرتفعی قرار دارد، اما نه‌بدان بلندی. متوسط ارتفاع فلات ایران نسبت به‌سطح دریا هزار متر است، و از آن اسپانیا هفتصد متر. کشوریست کوهستانی مانند ایران، اما بیابان بی‌آب و علف هم دارد... نه‌چندان که ما داریم. هوای فلاتش مانند پشته ایران خشك و آفتابی و بری میباشد. یعنی تابستان گرم و زمستان سرد دارد. بواسطه وسعت خاك و پستی و بلندی و ساحلهای زیاد، هوایش گوناگون است. مخصوصاً کناره‌های زیبایش خوش هوا و با صفاست. مردمش هم گرمی و نرمی شرقیان را دارند. درین کشور پهناور آب و هوائی متناسب با فصول چهارگانه وجود دارد. خاصه در (اندلس) که آنرا «کشور همیشه‌بهار» لقب داده‌اند.

جزایر (باله‌آر) که به (مایورکا) و (مینورکا) نامگذاری شده، دیدنیهائی دارد که بسیاری از جهان‌گردان را بخود جلب میکند.

جالبتر از آنها جزائر (کناری) میباشد که «دنیای کوچك» لقب گرفته. چون بگفته خودشان هر چیز در همه‌جهان است در آنجا یافت میشود. این‌گونه ادعاها را دیگران هم دارند.

جزائر (کناری) همان (خالدات) جغرافیدانان عرب است و تا زمانی که امریکا کشف نشده بود آنجا را آخر دنیای خاکی میدانستند.

اسپانیا نزدیکترین کشور اروپا به‌افریقاست. تنگهٔ (جبل‌الطارق) که آنها را از هم سوا میکند، در تنگترین جا چهارده کیلومتر پهنای آنست. با اینهمه نزدیکی و با تسلط داشتن عربها و بربرهای افریقائی بر اسپانیا (در مدت قریب هشتصد سال) فرق زیادی میان دو طرف دیده میشود: نژاد، زبان، مذهب و دیگر چیزها.



اندلس ـ و «آفتاب کنار»

چهار بار در فصلهای مختلف سال به‌کشور اصلی‌و بری اسپانیا سفر کرده‌ام: دفعه اول در خزان، نوبت دوم در بهار، کرت سوم در تابستان و مرتبه چهارم در زمستان.

دو سفر هم به‌جزائر (باله‌آر) و (کناری) رفته‌ام. دره‌های خرم، جاده‌ها و کناره‌های پرپیچ و خم اسپانیا، منظره‌های گوناگون با صفا دارد. چند سال است که این کشور و جزایر آن گردشگاه جهان گردان شده است. بیش از نقاط دیگر آن، (اندلس) که دارای آثار باستانی مخصوصاً اسلامی میباشد، دیدنیست. در این ناحیه، سه شهر معروف (سویلا) (کردوبا) و (گرانادا) که عربها (اشبیلیه) ـ (قرطبه) و (غرناطه) میخوانده‌اند واقع است. کاخ (الحمرا) و جایگاه بتخانه آن که کلیسا و بعد مسجد و باز کلیسا شده، مشهور است و دیدنی. (الکاسار) یعنی (القصر) که بسیار معروف است از بناهای اسلامی‌است و درشهر (تولدو) نزدیك (مادرید) که عربها آنرا (طلیطله) مینامیده‌اند قرار دارد: تاریخچهٔ (معبد ـ کلیسا ـ مسجد ـ کلیسا) اینست که در زمان قدیم که مردم بت‌پرست بودند برای معبد (بتخانه) ساخته شده بوده. بعد از آنکه اسپانیائیها عیسوی شدند آنرا به‌کلیسا مبدل نمودند. پس از آن هم که‌عربها اندلس را فتح کردند آنرا به‌مسجد تبدیل و از آن پس که مسیحیان مسلمانان را بیرون کردند بار دیگر کلیسا گردید! اکنون در درون کلیسا، محراب مسجد با کتیبه‌های عربی، که گرد آن را نرده کشیده و بدین گونه آن را از حریم دیر بیرون کرده‌اند، دیده میشود و دیدنیست. ستونهای بتخانه یا کلیسای اصلی رومی هم باقی مانده است، مانند مسجد بنی‌امیه در شام که همین وضع را دارد، چه آنهم پیش از اسلام در زمان رومیان همین حالت را داشته است.

اما دیدنی‌تر از اینها، ساحل زیبا و دلارای (آفتاب‌کنار) میباشد که صنع طبیعت است. درین ساحل پلاژهای زیاد هست. یکی از آنها که نامش مانند خودش قشنگ و دل‌انگیز است (مار بلا) یعنی (قشنگ دریا) نام دارد. یکی دیگر (توره‌مولینوس) است که هنگام عید تولد مسیح و نوروز فرنگی که مصادف با دی و بهمن است یك ماهی در آنجا گذراندم که خلاصه آن گذشت. اکنون قطعه منظوم آنرا نقل میکنم. شعر و داستانی را که آنجا گفته و نوشته‌ام، بطور حکایت در جلد دوم گفتار ادبی آورده‌ام.

«کشور همیشه بهار»

در ساحل (آفتاب‌کنار)

خوشا تفرج اسپانیا به فصل بهار
که نیست بهتر و خوشتر ازین خجسته دیار!
چنان که دیدم در باغ و راغ سبزه و گل
بدیدم آنجا لاله رخان سبزه عذار
چه با محبت و مهمان‌نواز و بالطفند!
چه مهربان و چه خوبند اهل آن اقطار
چنان که گویند آنجا لطیفه‌ای خوش و نغز
بدان ظریف دهان و لطافت گفتار:
ز (مادرید) سوی آسمان شو و بنگر
ز آسمان بسوی مادرید دیگر بار.[۸]

چهار بار بدانجا سفر نمودم من
به ویژه (اندلس) این کشور همیشه بهار
کنون به‌موسم سرمای دی چه گرم و خوش است
کنار مهر لقائی در (آفتاب‌کنار)[۹]

۸) عیناً ترجمه از یك جمله اسپانیولیست.
۹) (آفتاب کنار) ترجمه لفظ به‌لفظ است و نام ساحل زیبائیست در (اندلس).

اگر چه کشور اسپانیا بود چو بهشت
ز فر طلعت آن حوریان گلرخسار
بجز به یار و دیار عزیز خود (افشار)
«بهیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار»[۱۰]

---

۱۰) تضمین از قصیده سعدیست بدین مطلع:
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار.

اشعار قدیم

بهار عمر و عید نوروز در لوزان[۱]

خرما سبزه نوروز و خوشا باد بهار!
عید امسال بود خوشتر و بهتر از پار
گو بیارند ز شامپانی گر از خلر نیست
گو نوازند پیانو نبود گر دف و تار
در بهاری که بود خشك و نبارد باران
خشکسالی شود آن سال و بود ناهنجار
عید هم عید نباشد که در آن نیست نبید!
عیش هم عیش نباشد که در آن نیست نگار!

---

۱) عید نوروز سال ۱۹۱۹ میلادی یکی از بزرگان ایران که برحسب اتفاق در سویس بود مرا و دیگر دانش‌پژوهان ایرانی را بشام دعوت کرده و همه‌گونه وسائل پذیرائی فراهم آورده بود.... دوستان از من خواستند که شعری بگویم.... این چند شعر را همانشب آنجا گفتم.

آرژانتین

کشور آرژانتین که از جهت وسعت بزرگتر از ایران است، و بعد از برزیل بزرگترین کشور آمریکای جنوبیست، فقط بیست‌میلیون جمعیت دارد.

در مغرب آن جبال (آند) واقع است و در مشرق اقیانوس اطلس جنوبی. در بخش جنوبی آن دریاچه‌های زیبائی قرار دارد که بعضی از آنها واقع است میان این کشور و (شیلی). زبان مردم آن اسپانیائیست. قسمتی از مردم مخلوطی میباشد از نژاد سفید آمیخته به‌نژاد زرد بومی که بغلط معروف به «هندی» شده است.

نکته دیگری که باید گفته شود اینست که چون کشور آرژانتین در جنوب خط استوا قرار دارد فصول سال آن معکوس ایران است که در شمال این خط واقع است. هر زمان در ایران زمستان‌و سرد است در آنجا تابستان و گوم میباشد. بهار ما خزان آنجاست. گرچه بواسطه استقرار رژیم دیکتاتوری مردم آن آزادی کافی ندارند ولی خارجیها که بعنوان جهان‌گرد به‌آنجا میروند آسایش دارند. به‌نگارنده نیز در آنجا خوش گذشت، ولی هیچ‌وقت از یاد ایران بیرون نبودم. اکنون قصیده‌ای که در آنجا ساخته‌ام می‌آورم.

کشور سیمین آمریکا

به! چه زیبایست (آرژانتین) خرم در بهار!
کشور سیمین امریکاست این زیبا نگار

حالیا فصل خزانست و درختان سبز رنگ
از صفا و خرمی پنداشتم آن را بهار

بامدادان، بر درختان، از طراوت، ژاله‌ها
برگها را کرده مروارید غلطان گوشوار

بر چمن، در ساحل دریاچه‌ای فیروزه فام
موج گوئی بر زمرد میکند لؤلؤ نثار

کوه گرداگرد دریاچه چو قاب آینه
منعکس کوه و درختان اندر آن آئینه‌وار

***

گرچه در اینجا فراهم بینم اسباب خوشی
جز به ایران، جای دیگر، دل نبندم، زینهار!
نقشهائی هست، اما نیست جز نقشی بر آب
عهدها بندند اما نیست چندان استوار
این توانستم دل از یار ستمگر برکنم
لیك نتوانم که بردارم دل از مهر دیار
گاه گویم با دل خود کاندرین جا پای دار
باز گویم: دل نشاید بست بر ناپایدار
هر چه را بینم به عالم بی‌ثبات و نسبی است
ثابت و مطلق ندیدم تا بران گیرم قرار
فی‌المثل در (استوا) آنجا که آتش‌بیز بود
بلعجب شهری خنك دیدم فراز کوهسار[1]
یا چنان گلها که در (ارض السکا) دیده‌ام
رسته‌درجائی‌که شش‌ماه است‌یخبندان‌و تار!
گردش ماه و زمین‌گر بر مداری ثابت است
نیست رسم اجتماعات بشر بر یك مدار
هیچ چیزی نیست شرط مطلق چیز دگر
تا توانی کرد چیزی را بچیزی استوار
هر چه در ظاهر ببینی بی‌گمان باور مکن!
من بسی دیدم خلاف آنچه دارد اشتهار
هان غنیمت‌دان دمی‌را گر فراغت‌حاصل است
زانکه کمتر این دم فارغ بود در روزگار!
چند روز عمر را هر جا که هستی شاد باش!
ور جهان با تو نسازد باش با او سازگار!

بوئنوس‌ایرس (۱۹۵۰ م)

۱) مقصود شهر (کویتو) پایتخت کشور استوائی (اکوادور) است که در ارتفاع ۲۸۵۰ متر قرار دارد و بااینکه تقریباً روی خط استواست بواسطه همین بلندی خنك میباشد.

حکایت منظوم

شاه عباس کبیر
و محمد علی بیك وزیر

شنیدم کـه عبـاس والاتبـار
برون رفت روزی بـه عزم شکـار

لباس بـدل بـر تن خـویش کـرد
کـه نشناسد او را کسی در دیـار

به کهسار یك بچه چـوپان بـدیـد
بسی تیـز هوش و بسی با وقـار.

از او شاه پرسید: نام تو چیست؟
بـگفتا: علـی، چاکـر شهـریـار،

کـه دریافت شاه است در آن لباس
بسـر بـچـهٔ زیـرك هـوشیـار

دگر پرسشی کـرد شاه از عـلی،
ز پـاسـخ بسنجیـد او را عیـار

به خود گفت کاین مرد آینده است
بـود آنـکه گـردد مـرا دستیـار

ولـی بـایـد آمـوزش و پـرورش
که تا هـوشمندی شود مـرد کـار

***

پسینگـاه او را بـه دربار بـرد
پس آنگـه سپردش بـه آمـوزگـار

بسی بر نیامد پس از چند سال
علی شد علی بیك و ایران مدار
خزائن سراسر بدو شه سپرد
بر آن گنجها گشت گنجینه دار
حسد برد بر وی وزیری دگر
حسد را خدا بر کند زین دیار
پی چاره میگشت و پاپوش دوخت
که پوشد بدان مرد خدمتگزار

***

علی بیك را در خزانه بدید
که تنها به یك گوشه شد چند بار
چه بودی گرانمایه آنجا نهان
خود او بود آگاه و پروردگار
وزیر حسد پیشه را شد یقین
که آنجا نهفته دری شاهوار
به شه گفت: شاها گمانم که نیست
وزیر امین تو پرهیزگار
چو شه را حقوق است بر این غلام
ادای وظیفه کند جان‌نثار
برآشفت شاه و بدو باز گفت:
نشانی چه داری بحجت بیار.
- بفرما به سوی خزانه رویم
که آنجا حقیقت شود آشکار.

***

شهنشاه با همرهان بی‌درنگ
به سوی خزانه بشد رهسپار
همه گنجه‌ها را گشودند و بود
همه گنجها جای خود استوار
در گنجه‌ای را نمیکرد باز
که بود اندر آن گوهری آبدار

بدو گفت شه: گنجه را باز کن
که تا بینم آنجا چه کردی قطار

سپردم خزائن که دزدی کنی
مرا اعتماد از تو بی اعتبار

ز پستی به بالایت آورده‌ام
بکار من اکنون توئی نابکار

نه چندان شه از وی برآشفته بود
که بر جای خود باشد او را قرار

دگر باره گفتا که بگشای در،
بفرمان من گوش ده! زینهار!

چو نگشود، شه گفت: در بشکنند
که سر نهفته شود آشکار

شکستند در را و رسوا بشد
علی بیك... نه! بلکه آن «جان‌نثار»

کلاه و نمد پاره‌ای دیده شد
در آن گنجه افتاده در یك کنار

***

چو این وضع و گفتار و کردار دید
خجل شد ز رفتار خود شهریار

بگفتا زر و خلعت آرند پیش
که بر پیکر او نماید نثار

سپس گفت تا دار بر پا کنند
که بد خواه را بر کشاند به‌دار.

علی گفت: اینها نهادم از آن
که روزی چو امروزم آید بکار

بگیر از من آنچه بمن داده‌ای
همین «در و گوهر» بمن واگذار!

کف نانی و آبی و جامه‌ای
مرا بس بود توشه روزگار

پشیزی نیرزد همه دستگاه
چو گردد عزیزی به یك گفته خوار!

نگویم نباید که اندیشه کرد
ولی باید اندیشه در کنه کار
نشاید که شه زود در هم شود
که مرد قوی دل بود بردبار
امیدم چو این گفته‌ها پاك بود
بننشاند بر خاطر شه غبار
غرض مصلحت بود و شه دوستی
و گرنه ادب دانم ای شهریار

***

چو نزد شهی آنچنین رسم بود
چنین است پایان و پاداش کار:
بدان گردش آیند و گردند عزیز
نکویان به چشمش نمایند خوار[1]
بدانسان که بینی به بازارگاه
دهد «پول بد» سیم و زر را فرار[2]
ز شه راست گویان گریزان شوند
شود محور مردم کج مدار
بنائی چو شد با کژی بر قرار
کجی می‌نماند بسی پایدار
چنان دستگاهی بماند بجا
که بر داد و دانش بود استوار

---

۱) گر چه رسم نیست که (عین) عربی را مانند (همزه) فارسی در نظم بصورت «ادغام» بیاورند و به‌ترکیب (گردند عزیز) ایراد میگیرند، چنان که شنیده‌ام به‌این مصراع عارف قزوینی (چو جغد بر سر ویرانه‌های شاه‌عباس) ایراد گرفته‌اند، اما مرا عقیده براینست که چون در لحن فارسی زبانان (عین) و (الف) بیك صدا تلفظ میشود این ایراد وارد نیست و ازین سنت گذشتم. آنچه بیاد دارم در دیوان سعدی هم نظیر این ادغام را دیده‌ام. اما بیتش بخاطرم نیست. بهرحال من به‌این تقیدات عربی موافق نیستم و در نظم خود از آن میگذرم.

۲) اشاره به‌یك‌قاعده اقتصادی است معروف به‌اصل (گراشام) و آن‌این که چون «پول بد» یعنی اسکناس کاغذی بی‌پشتوانه دربازار رایج شود، پول طلا و نقره را که «پول خوب» است هم دولت و بانکها و هم مردم جمع میکنند. اینرا در اصطلاح اقتصادی فرار «پول خوب» در برابر «پول بد» میگویند. همچنین است در اجتماع: وقتی «آدمهای بد» میدان‌داری میکنند «آدمهای خوب» از میدان در میروند و کناره‌گیری مینمایند.

شهانی که مردان دون‌پرورند
ندانند پستی نیاید بکار
چو شه ناصرالدین «بی‌دین» که کشت
(تقی خان) امیرکبیر کبار
از آن پس نیامد در ایران زمین
چنو مرد دانای خدمتگزار

***

شرح حکایت منظوم
شاه عباس کبیر و علی بیك وزیر

(فنلون)، سرکشیش بزرگ و نویسنده آزادیخواه نامی فرانسوی که در قرن هفدهم میلادی میزیسته نگارنده داستانیست که آنرا با تغییراتی برشته نظم در آورده‌ام

ضمن مطالعاتی که مینمودم، در ترجمه فارسی سفرنامه تاورنیه به‌این داستان برخوردم و معلوم شد که اصل مطلب افسانه و حکایت نیست بلکه تاریخ و روایت است و فنلون از (تاورنیه) نقل کرده است، منتها با تصرفات ادیبانه و بصورت داستان این کار را انجام داده است.

این دو هم عصر و هر دو معاصر لوئی چهارده پادشاه فرانسه و شاه‌عباس بزرگ و شاه صفی و شاه‌عباس دوم، پادشاهان صفوی بوده‌اند. تاورنیه شش سفر به‌ایران نموده و در سفر هفتم که بار دیگر عازم بوده، به‌سال ۱۶۸۹ م در روسیه درگذشته و سفرنامه ایران خود را بیادگار گذاشته است.

کتاب لغت لاروس بطور خلاصه و مفاداً دربارهٔ فنلون چنین مینویسد: «فنلون متوفی بسال ۱۷۱۵ م معلم و سرپرست ولیعهد لوئی چهارده بوده است. اخلاق تند شاگرد خود را عوض کرد و امیدواری زیادی به‌او داشت. برای او داستانهائی تألیف کرده بود، از جمله کتاب مشهور (تلماك) کتابی که مملو است از انتقادات غیر مستقیم از حکومت لوئی چهارده. انتشار همین کتاب موجب مغضوبیت او گردید... فنلون حتی بیم نداشت از اینکه یادداشتها و نامه‌هائی به‌شاهزادگان و خود شاه بنویسد و اوضاع سیاسی کشور را با نور تازه و حقیقی روشن نماید» یکی ازین نامه‌ها را که تازه کشف شده است و بسیار شدید میباشد در روزنامه (تریبون دوژنو) خواندم. تصور میکنند که این نامه بنظر لوئی نرسیده باشد.

تفاوتهائی میان روایت تاورنیه و داستان فنلون و حکایت منظوم من هست،

ولی خالی از اشکال میباشد، زیرا نه‌فنلون و نه من نخواسته‌ایم تاریخ بنویسیم تا حکایتمان باروایت تاورنیه، که آورنده خبر است و ظاهراً عین واقع را نوشته، زیرا ناظر و شاهد آن بوده است، مطابقت داشته باشد. سفرنامه نیز قسمتی از تاریخ است که باید مانند آن حاکی از حقایق و دقایق واقعی باشد نه‌خیال‌بافی شاعرانه و داستان‌نویسی. داستان و حکایت ادبی یا شعر چنان نیست، اگر هم مایه و پایه تاریخی داردلازم نیست از هر جهت مطابق با واقع باشد.

کسانی‌که بخواهند از روایت کامل تاورنیه مطلع شوند به‌فصل نهم ترجمه سفرنامه او مراجعه نمایند. کسانی هم که بخواهند از ترجمه داستان فنلن آگاه گردند به جلد سوم مجلهٔ آینده رجوع فرمایند.۳

***

چون در قصیده خود راجع به‌علی‌بیك یادی از میرزاتقی‌خان امیـــرکبیر نموده‌ام، میخواهم بگویم که شباهتهائی میان این دو مرد بزرگ بوده است، چه از لحاظ اصل و نسب پائینی که داشته و بعد بمقامی بالا رسیده و چه از عاقبت مغضوبیت که بواسطه سعایت حاسدان داشته‌اند. کارها و عاقبت شوم امیرکبیر را همه میدانند. درباره صفات خوب محمدعلی‌بیك که همه بدان آشنا نیستند می‌آورم. همه، از کاروانسراهای شاه‌عباسی و شاه‌راههای عهد شاه‌عباس شنیده‌اند، اما نمیدانند که به‌ابتکار و بهمت این مرد بزرگ ولی بنام شاه‌عباس صورت گرفته است. اکنون به‌نقل از فصل نهم سفرنامه تاورنیه می‌آورم. این فصل مربوط به‌مسافرت و مراجعت او از کرمان به‌اصفهان است. چنین می‌نویسد:

«از کرمان به‌اصفهان با اسب کمتر از بیست و پنج روز راه نیست... بیشتر این راه شن و ماسه خسته کننده و ملالت‌انگیز است. چیزی که مایه تسلی خاطر مسافر است فقط کاروانسرا و آب‌انبار است. اغلب آنها زمان قلیلی است که بهمت و اهتمام محمدعلی‌بیك ناظر، رئیس دربار شاه و خزانه‌دار او بنا و آباد شده است. این شخص، درست‌ترین و عفیف‌ترین مرد است که از قرون بسیار قبل تاکنون در ایران پیدا شده است. مرد بسیار باهمتی بود و در هر کار با فرنگیها مساعدت و همراهی مینمود. به‌شاه خود در کمال درستی خدمت میکرد و رعیت را از تعدی و تجاوز بزرگان، و ضعفا را از شر اغنیا، حمایت و نگهداری می‌فرمود و بهمین جهت عداوت و کینه بسیاری از بزرگان قوی‌پنجه را بطرف خود جلب نموده بود ولی بواسطه صداقت و درستی و احتیاط بر همه آنها فائق می‌آمد.»

***

پیش از تاورنیه و فنلون که معاصر صفویه بوده‌اند و این داستان علی‌بیك را نقل کرده‌اند مولوی بلخی سالها قبل از آنها نظیر این داستان را در مـــورد سلطان محمود غزنوی و ایاز در مثنوی آورده است که نقل میکنم. داستان مولوی

۳) سفرنامه تاورنیه ترجمه نظم‌الدوله چاپ اصفهان صفحه ۱۱۵ ـ مجله آینده دوره سوم صفحه ۵۰۳.

ظاهراً قصه و حکایت است نه روایت تاریخی.

***

قصهٔ مثنوی

آن ایاز از زیرکی انگیخته — پوستین و چارقش آویخته[6]
می‌رود هر روز در حجره خلا — چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست — اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می ندهد کسی را اندر او — بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را — چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو — نیمشب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر تو را یغماش کن — سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد — از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش — وان گه او گندم نمای جو فروش
نیمشب آن میر با سی معتمد — در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان — جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطان است بر حجره زنیم — هر یکی همیان زر درکش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر — از عقیق و لعل گوی و از گهر
آن امینان بر در حجره شدند — طالب گنج زر و خمره شدند
قفل را بر میگشاید از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
حرص غالب بود و زر چون جان شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حجره را با حرص و صدگونه هوس — باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم ز ازدحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام
بنگریدند از یسار و از یمین — چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی‌نوش نیست — چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق — حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
زان سگالش شرم هم میداشتند — کنده‌ها را باز می انباشتند
باز در دیوارها، سوراخها — همچنین کردند از جهل و عمی
جمله در حیرت که چه عذر آورند — تا از این گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب‌گزان — دستها بر سر زنان همچون زنان
باز گردیدند سوی شهریار — پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست — که بغلتان از زر و همیان تهی است

---

۶) کفش پاتابه.

ور نهان کردید دینار و تسو
فر شادی در رخ و رخسار کو
آن امینان جمله در عذر آمدند
همچو سایه پیش‌مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف ما و من
پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان
هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال است و حلال
ور ببخشی هست انعام و نوال
گفت شه نه این نواز و این گذار
من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض وی است
زخم بر رگهای آن نیکوپی است
کن میان مجرمان حکم ای ایاز
ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل
در کف جوشت نیابم یك دغل
گفت من دانم عطای تست این
ور نه من آن چارقم و آن‌پوستین
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی

***

این داستان دراز مولوی را در مثنوی راجع به‌پاکی ایاز با حکایت کوچکی که سعدی دربارهٔ خوبی ایاز در بوستان ساخته مقایسه کنید. اکنون حکایت منظوم سعدی:

حکایت سعدی

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی‌اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احساس اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی به جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

اندرز
به دختران و زنان جوان

گلی چو روی تو حیف آیدم به هر گلزار
دریغم آید باشی کنار هر خس و خار
قسم به روی تو کز روی گل لطیفتر است
نظر به روی نباشد چنان که بر کردار
مباش چون خسك کوچه گرد هرجائی
که بی شرافتی این هرزه گردی آرد بار
ز راه راست منه پا برون به کوچهٔ کج
مشو فریفته کفته‌های کژ گفتار
دریغ باشد از آن پای دلربای لطیف
اگر منزه و پاکیزه نیست در رفتار!
مخور تو گول از آنان که با زبان دروغ
کنند هر دم «صدجان» بمقدم تو نثار!
«اگر زمین تو بوسد که خاك پای توام
مباش غره که بازیت میدهد عیار»[۱]
ولی اگر که صفا و وفا ز کس دیدی
بجای او تو صفا و وفا دریغ مدار

***

---

۱) این بیت نقل از یك قصیده سعدیست به‌این مطلع:
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار — که بر و بحر فراخ‌است وآدمی‌بسیار

دلی که زان تو شد خستی ار ز نیش سخن
هم از لطیف سخن مرهمی بر آن بگـذار
درست نیست که باشد درشت جنس لطیف
لطیف بـاش چـو لبهای خویش در گفتار
مباش هر دم با یار خـویش در پـرخاش
که صلح به بود از سازش پس از پیکـار

استقبال از حافظ

قهر و آشتی

«گر بود عمر به‌میخانه روم بار دگر»
«بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر»
حافظ

روم از جور تو یك روز بر یار دگر
عرضه دارم دل خود را بخریدار دگر

گر وفا را سر کوی تو بچیزی نخرند
میبرم گوهر خود را سر بازار دگر

به وفای دل من گر نتوان یافت دلی
میتوان جست جفاکار و دل‌آزار دگر

دل چون آینه‌ام را ز جفا بشکستی
روم ای عهد شکن از پی دلدار دگر

همچو بلبل به هوای گل رویت، زنهار
شوم از باغ گلی جانب گلزار دگر...

لیك چون روی خوشت گل نبود در گلزار
تا کنم خاطر خود شاد به رخسار دگر

خانه چشم من ار در خور تشریف بود
بر سر دیده دهم جای ترا بار دگر

تو بده مژده، که من با مژه و گریه شوق
آب و جاروب کنم دیده به دیدار دگر

قطعه

جبر و اختیار

به اختیار بود فعل مرد یا اجبار؟
کننده باشد مسئول یا بود معذور؟
گر اختیار نداریم و کرده کلك قضا
بدفتر ازلی سرنوشت ما مسطور
در آن حدود که هر چیز ممکن است به عقل
هر آنکه رفته ره ناصواب کرده قصور
شبی دراز در اندیشه بودمی همه شب
که آشکار ببینم حقایق مستور
در این طریق هر آنقدر پیشتر رفتم
ز شاهراه حقیقت شدم فزونتر دور

آزادی مطبوعات

بر آنان که در این ملك امیرند و وزیر
ببر ای باد پیام من درویش حقیر
گر توسل بتو جستم دگرم چاره نماند
توئی ای باد که آزادی و گویا و دلیر
چون نسیم سحری را اثری نیست دگر
من ترا کرده‌ام ای باد درین باره سفیر
شغل طوفان بود این کار، نه انفاس نسیم
در گه رزم زره باید و در بزم حریر!

***

هیچ دانی ز چه آزادی مطبوعات است
چارمین قوه و با آن سه دگر هست نظیر؟[۱]
چونکه بی پرده توان گفت سخن با همه کس
شاید ار گفته شود درد بود چاره‌پذیر
آنچه در «جمع» بگویند مؤثر باشد
و آنچه آزاد نویسند نماید تأثیر
این شنیدم که فلان، چشم و فلان، گوش شه‌است،
حاجتی نیست، گر او خویش سمیع است و بصیر

***

از زبان و قلم راست شنو گفتهٔ راست
راستگو را نبود حاجت مکر و تزویر

---

۱) مقصود قوای سه‌گانه مقننه، مجریه و قضائیه است. مخصوصاً در آمریکاست که مطبوعات را قوه چهارم میشمارند.

وای از آن ملك و سیاست که ندانند درست
که گنه‌کار که هست و که بود بی‌تقصیر!
میتوان بست به زنجیر یکی بیچاره
ملتی را نتوان کرد سراسر زنجیر
خلق باید که به شه ورزد مهر از سر صدق
شاه باید به همه تابد چون مهر منیر

مشاعرهٔ دبیر با معاون وزیر[۱]

هنگامی که معاون وزارت فرهنگ (باصطلاح قدیم «معارف» و به اصطلاح جدید «آموزش و پرورش») بودم، دبیری از کردستان (آقای بابامردوخ روحانی) بطهران آمده، حاجتی داشت و قطعه زیر را خطاب بمن فرستاد. جوابی به‌شعر او دادم که بشرح زیر است.

قطعهٔ او

صبا به لطف‌گذر کن به استان هژیر
جناب دکتر افشار آن یگانه امیر

بهین معاون راد وزارت فرهنگ
مهین مقاصد ارباب فضل و دانش و ویر

رسان مراتب شوق و ارادت بیمر
ز کمترین غلامان وی حقیر فقیر

کمینه (شیوا روحانی) غریب دیار
کهینه بنده پژمان اسیر چرخ اثیر

ایا نمونه لطف و مراحم ایزد
که از حسب بودت بر بسیط فضل سریر

به صد امید روان گشتم از سنندج بوم
به قصد آنکه رهم از تحسر و تشویر

---

۱) مشاعره در اینجا بمعنی شعر سرودن و جواب دادن میان دو شاعر است.

و لیك هست چو بر خورد آبگینه و سنگ
تمام کوشش و رنج فقیر با تقدیر
اگر چه کرده پذیرا وزارت فرهنگ
که زی سنندج عودت کنم به نام دبیر
ولی حقوق دبیری نه آنچنان باشد
که بهر بندهٔ بیچاره گشته است آژیر
مراست عائله بیشمار و دخلی نیست
شدست خرج ابر جان و زندگانی چیر
تو خود علاج غم بندهٔ پریشان کن
که نیست چاکر در را علاجی و تدبیر
الا که تا بود از علم و فضل نام و نشان
بوی تو اهل ادب را یگانه پشت و ظهیر
هماره حافظ تو باد بال روح‌الامین
همیشه حرز دو بازوت سوره انجیر

بابا مردوخ روحانی

پاسخ

صبا ز روی کرم پاسخی ز من برسان
بدان چکامه که آوردی از خجسته دبیر
نمودم آنچه توانستمی ولی افسوس
(اگر موافق تدبیر من نشد تقدیر)
نصیحتی کندت حافظ سخن‌پرداز
(هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر)
(چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر)

افشار ـ ۱۳۲۳/۱۰/۲۸

ایوان مداین - آسیاب پطسدام

سالی که ببغداد رفته بودم، در محل شهر باستانی (طیسفون) که عربها آنرا پس از خرابی، (مدائن) مینامیدند، بدیدن (طاق کسری) رفتم و بسیار متأثرشدم. قصیده غرای خاقانی شیروانی که مطلع آن چنین است:

هان ای دل‌عبرت‌بین ازدیده‌نظرکن هان ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

از خاطرم گذشت و بر تأثرم افزود.

آورده‌اند: هنگامیکه کاخ طیسفون را برای خسرو انوشیروان میساختند بخانه پیرزنی برخوردند که راضی بفروش آن نبود. کسرا فرمود کلبه را چنان که بود بجا گذاشتند و در میان ساختمانهای شاهنشاهی نگه داشتند. شاید بهمین جهت و انگیزه‌های دیگر او را «دادگر» خوانده‌اند، و نام وی به‌نیکی یاد شده است. چون پیغمبر اسلام فرموده (ولدت فی زمن ملك العادل) یعنی (زائیده شدم در عصر پادشاه دادگر) این سرافرازی آن پادشاه بزرگ را سزد که پیغمبر بزرگ درباره خود و او چنین فرموده باشد.

سعدی گوید:

بعد از هزار سال که نوشیروان بمرد گویند از او هنوز که بودست عادلی

هنگامی که سعدی میزیسته از مرگ نوشیروان بیش از هفتصد سال نگذشته بوده است. چون قصد او تاریخ‌نویسی نبوده (هزار سال) را بطور مسامحه آورده است.

در جای دیگر فرموده:

قارون هلاك‌شدکه‌چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

ظهیر فاریابی یك قرن پیش از سعدی گفته:

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسرا را

غیر از پیامبر اسلام که چنان فرمود، سفیر روم هم که بدربار مداین آمده بود و چنین وضعی را مشاهده نمود او را ستود.

آوازه «دادگستری» او، هر چند در نظر مبالغه‌آمیز می‌آید، در عرض جهان و طول زمان پیچیده تا بما رسیده است.

دوست و دشمن سخاوت، شجاعت، عدالت و صفات خوب دیگر را در هرکسی باشد میستایند.

عدو چو دوست ستاید مقام تقوا را.

***

زمانی دیگر گذارم به‌برلین افتاد. بکاخ پطسدام که از پادشاهان پروس و امپراطوران آلمان یادگار مانده برای تماشا رفتم. براستی و درستی آنچه را که خوانده بودم آنجا دیدم: آسیاب کوچك و کهنه‌ای نزدیك قصر (فردریك) بزرگ بر پا بود. در طول زمان، مانند گوهری گران، این آسیا کهنه را کنار بارگاه پادشاهی نگه داشته‌اند، تا درسی برای پادشاهان و عبرتی برای همه بینندگان باشد. مانند آن پیرزن حقیر فقیر، این آسیابان پیر دلیر هم نخواسته بود ملك خود را بفروشد. چون کسرای دادگر، قیصر بادانش و فر هم حق‌ناتوانی راپایمال نکرد، راستی را بخواهید، قدرت اراده و پایفشاری آسیابان پیر سبب شد که پادشاه جوان قوی، دست از زور بردارد و دهقان را بحال خود گذارد...

این، بدان آوردم که هر «ناتوان» بداند که توانائی در اراده بیش ازآنست که در بازو باشد. هنگامیکه همه‌کس (بحق آزادی) و (آزادی حق) ایمان بیاورد بنای بیداد لرزان و بنیاد عدل استوار میشود. پس باید تیشه بر ریشه جور و جفا زد. ریشهٔ جور و ستم از بیخ باید کند از انك

هر ستم‌کش شد قوی فکر ستمکاری بود

صائب پیش از این در مضمون زیبائی گفته است:

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران   گر میشد از شکستن دلها صدا بلند

شاعر درگذشته: افسر، در یك رباعی زیبا همین معانی را نیکو پرورانیده است:

تا کشت ستمگری شود پاك درو   تا آنکه ستمگری نروید از نو
این خوی ستم کشی برون کن از سر   نه زور بکس بگو نه از کس بشنو

(فردریك) از پادشاهان رزمجو و با دانش و داد بود. با برخی از حکیمان و نویسندگان آزادمنش، مانند فیلسوف و شاعر بزرگ فرانسوی (ولتر)، همنشینی و نامه‌نویسی داشت. نمیدانم صحبت آنان در او اثر بخشیده یا چون خود «خوی درویشان» داشته بسوی ایشان گرویده است. بهر یك از دو روی هماهنگی میان آنان بوده که بایکدیگر نشست و برخاست مینموده‌اند.

کبوتر با کبوتر باز با باز   کند همجنس با همجنس پرواز

این پادشاه اگر کاخ بزرگ میساخت ودر جاه و جلال بود، اینرا هم دانسته بود که:

نام نیکی گر بماند ز آدمی   به کزو ماند سرای زرنگار

درین رفتار تاریخی، قیصر پروس مانند کسرای ساسانی دو صفت نیکو از خود نشان داد: دادپروری و قدرت اراده. حق آسیابان را از میان نبرد و با نیروی

اراده جلو قدرت مطلق خود را گرفت. تسلط بر خویشتن داشتن برتر از سلطه‌یافتن بر دیگرانست.

***

بهتر دانستم که این واقعه مسلم تاریخی را بصورت حکایتی منظوم درآورم و در ادبیات دری یادگاری از کار نیک (فردریك) باز گذارم، باشد که آیندگان را بکار آید. شعر را کیفیتی دیگرست که گاهی دوامش از نثر بیشتر است، ورنه پرورانیدن مطلب به‌نثر آسانتر و کشانیدن آن برشتهٔ نظم مشکلتر است.

فردریك بزرگ و آسیاب پطسدام

بهر آگاهی آنان که مشارند و مشیر
سخنی هست، امیدم که بود گوش پذیر

بشنو این گفته، چو حق گشت برابر با زور
در بر پادشه حق شنو نیك ضمیر:

آسیاب کهنی بود بر کاخ نوئی
به (پطسدام) که آراست (فردریك کبیر)

خواست آنرا بخرد تا که بیفزاید کاخ
نشد آماده به انجام عمل مالك پیر

شه بدو گفت: توانم بستانم با زور
آسیا کهنه (نه با پول) ز دست تو حقیر!

داد پاسخ که چنین بود، نبود ار قاضی
که شکایت به بر او برم از دست امیر!

بر تر از دست من و دست تو، آن دست خداست!
داد از او خواهم، قاضی بکند گر تقصیر!

صدراعظم بمیان آمد و میخواست مگر
با زر و زور مسخر شود آن مرد فقیر

لیك شه خرم و خوشدل شد از آن گفتهٔ نغز
لطفها کرد به دهقان و تغیر به وزیر

شه ازین روی چنین راضی و شادان میبود
که بود قاضی و عدلیهٔ او دادپذیر

سیرت خویش در آنجای مصور میدید
صورتش گر چه به دیوار نبودی تصویر

عکس شه را به ادارات از آن آویزند
تا نمایند مدیران چو شه خود تدبیر
شاه چون بود چنین، قاضی میبود چنان
پرورد شاه نکوکار نکوکار وزیر
هر که امروز به (برلن) برود می‌بیند
آسیا کهنه نشسته بر آن قصر شهیر
رونقی یافته آن کاخ ازین ویرانه
همه آیند زیارت ز کبیر و ز صغیر
شاه زنده‌ست در آن قصر تو پنداری ازین
نام نیکی که نهادست از آن کار خطیر
روزی این کاخ چو آن کاخ‌نشین نیست شود
لیك این یاد بماند ز فردریك کبیر
کاخهائی که برآرند بود گر چه بلند
آتش ار شعله زند، جمله قصورند قصیر!
ستم آن آتش باشد که چو از حد گذرد
آتش افروز ندارد نه گریز و نه گزیر

اشعار قدیم

مبارک باد نوروز

صبح بر من دو در گشود امروز:
یک در از روز و یک در از نوروز
مادر دهر بود آبستن
بامدادان دو بچه زاد امروز:
دختری خوبروی همچو بهار
پسری نیک بخت چون نوروز
همچو آن طلعت و چو این طالع
طلعت و طالعت خوش و پیروز!
روز نو، سال نو، مبارک باد!
همه سالت مبارک و همه روز!

پند نوروز

کهنه شد سال و ماه و هفته و روز
باز یك سال رفت و شد (نوروز)
چه بسا روزها که شب گردید
ما بغفلت نشسته‌ایم هنوز
روزها کهنه گشت پیش از ما
بعد ما، باز میشود نو، روز
عمر ده روزه جای غفلت نیست!
بشنو از سعدی سخن آموز:
(عمر برف است و آفتاب تموز)
(اندکی‌مانده خواجه غره‌هنوز)

پزشك و بیمار و پرستار

عزت و حـرمت طب بیش بود از همـه چیز
چونکه طب خدمت خلق است طبیب است عزیز
هـر کـه رسم و ره بقـراط شناسد دانـد[1]
کـه طبابت و تجارت بجهان هست دو چیـز
این شنیدم ز رفیقی، کـه طبیبی در یـزد
مـال جستی چـو عروسی که کند جمع جهیـز
فکر یك آب و زمین بـود، و در نسخه نوشت:
آب آن مزرعه بیمار خـورد چنـد قفیـز![2]
چـونـکـه رنجـور در دکـهٔ داروگـر رفت
بشنیدم کـه شد از خنده دکـان رستاخیـز
ذهن اگر گشت مشوش نبود جمـع حـواس
کـار نیکـو نـکند خـاطـر تشویش‌آمیـز.

***

گـر پـزشکی نشناسد مـرض بیمـاری
بفـرستد بـه طبیبی کـه دهـد درد تمیـز
نه اگـر بی کس و بی‌چیز بـود رنجـوری
واکنـد از سر خـود، وین بـکند دستاویز!

---

۱) بقراط پزشك یونان قدیم دستورهائی برای پزشکان نوشته است.
۲) در یزد آب و زمین زراعتی را به‌جای (سنگ) و (جریب) که مقیاس طهران است به (فقیر) برآورد میکنند. گویند فلان قنات چند قفیز آب دارد یا مساحت فلان باغ چند قفیز است.

همچنان حرمت و حق جای بیارد بیمار،
که پرستار و طبیبش نه غلامند و کنیز
این شنیدم که بزرگی به پزشکی فرمود:
خدمت ما بود از بهر تو شهرت‌انگیز
داد پاسخ که چنانست و چنین است اما
که ببالین تو آورده مرا شهرت نیز

ماجرای دل ـ دور از وطن

بـردلش خـاکستر شام غریبانست و بس
هرکه را بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
ای‌بسا نعمت که یادش به‌زادراکش بود
از وطن میساختم ای کاش با یاد وطـن
صائب

دلم گـرفت ز طهـران و از دمـاونـدش
ز (لاله‌زار) وز (تجریش) و هم ز دربندش[1]
بخـویش گفتم بیرون روم مـن از ایـران
کنم ز دیـده وانـدیشه دور یـك چندش
روم بـه کشوری آبـاد و مـلك آزادی
مگر خلاص کنم جـان خـویش از بندش
کنون که دور شدم زو بخود چـو مینگـرم
بـه جـان و دل شده‌ام بیش آرزومنـدش
تـو ای خـدای قـراری بـکار بنده بـده
در ایـن دو حـالت نـا استـوار میپسندش
مـرا ز کشور ایـران مـلالتـی نبـود
نگـاه دارد در حفظ خـود خـداونـدش

---

۱) (لاله‌زار) نام خیابان گردشی معروف شهر طهران قبل از سال ۱۳۰۰ ببعد بود. (تجریش) و (دربند) هم در شمیران هنوز گردشگاه تهرانیان میباشد.

به یاد شادروان
سرور گویای اعتمادی

منظومه
افغان‌نامه

از شهر و دیار ما چه پرسی
آبیست میان گل چکیده
میر الفت کابلی

در وصف کابل و افغانستان

خوشا (پغمان) و وضع بی‌مثالش!
(خداوندا نگه دار از زوالش)*
به سال یکهزار و سیصد و چل
که بر من سعد و نیکو بود سالش
مهی در کابل و پغمان بجستم
دل گم گشته در رود و جبالش[۱]
چو دستم کوته از دامان او بود
به دل بستم همی نقش جمالش
بسی زیباتر و خوشتر از آنست
که من نادیده دادم احتمالش

---

* از غزل حافظ است در وصف شیراز بدین مطلع:
خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش   خداوندا نگه‌دار از زوالش
دراین‌منظومه یادداشتهائی که بانشانی* مشخص‌شده پای‌صفحه آورده‌میشود، ویادداشتهائی که شماره دارد در آخر منظومه میباشد. خواننده بهر کدام احتیاج داشته باشد مراجعه خواهد فرمود.

بهنگامی که بودم در غم هجر
دل خود خوش نمودم با خیالش

همیشه داشتم امید دیدار
پس از عمری میسر شد وصالش

***

خوشا یاد شبان روزان شادی
که در کابل گذشت و در محالش!

خوشا (پروان) و خرم (کوهدامن)!
خوشا در (گلبهار) آب زلالش!

در (استالیف) و اندر (ارغوان زار)
نشاط‌انگیز میباشد شمالش[۲]

زهی رامشگرو آن ساز پر شور
که هر بیحال آوردی به حالش

در آغوشش چو فرزندی، که میداد
به مضراب محبت گوشمالش

گه آواز دری، گه قول پشتو
بگوش من خوش آمد هر دو قالش

(مزار عاشقان و عارفانش)
نشان از عشق و عرفان است حالش[۳]

کنار کوه دریا آرمیده
به زیر طاق پلهای هلالش[۴]

(پل‌مستان) ز دست هوشیاران
پلی بهتر گرفته انتقالش[۵]

برآورده پل از سیمان و آهن
هنرمندان با علم و کمالش

خوشا افغان زمین این کشور خوب
که در خوبی بود کمتر مثالش

خوشا (فیروزکوه) و (کوه بابا)!
هزار احسن به (هندوکش) جبالش![۶]

که مانند سپاهی صف کشیده
حصاری بسته محکم در شمالش

(بت بودا) که اندر (بامیان) است
بت (نارا)ست کوچك در قبالش![۷]
بدان خوبی که بر من جلوه‌گر گشت
نمیدادم به خاطر احتمالش
بسی بشکست بت (محمود) در هند
نشد این بت به (معجز) پایمالش
ندانم (نوبهار) بلخ اگر بود
که بودی تا نمودی وصف حالش[۸]
که با کلك و بیان ناقص خود
نیارم گفت اوصاف کمالش
فلات ما شود گر هفت کشور
بود افغانستان بر چهره خالش[۹]
زهی مادر که این فرزند پرورد!
که رحمت باد بر شیر حلالش!
کمر بسته به خدمت دولتش تنگ
نگه دارد خداوند از زوالش
قدم آهسته بردارد، رود تند،
که در هر کار خوب است اعتدالش
به کار اجتماعی چون سیاسی
چنین بینم که میباشد روالش

***

ملال آرد جدائی دوستان را
نبودی کاش هجران و ملالش!
نمیگشتم به هجران مبتلا باز
اگر دانستمی قدر وصالش
دگر توفیق دیدارش ندارم!
مگر در خواب بینم با خیالش!

***

دانشمندان و بی دانشان

به کابل بگذر و انوار دانش
بجو در سایه اهل کمالش
که اظهار فضیلت کرد، کانجا
سخن‌سنجان ندادند انفعالش
همه بیند نکو با دیدهٔ پاک
کس ار در سر نباشد اختلالش
همیشه بود در هر جای مردی
که نامردی گهی بود اشتغالش
بد است آن کو خورد از سفرهٔ دوست
حرام آن گه کند نان حلالش[۱۰]
از آن بدتر که گر مردی خطا کرد
شود جمعی به نا حق پایمالش
نباید جنگلی را کرد ویران
اگر زوزه کشد روزی شغالش
اگر یک میوه کرمو بر درخت است
نشاید کندن از ریشه نهالش*
نگر مانند مولای بلخی
درون و حال نی بیرون وقالش[۱۱]

***

دیو و دام استعمار و سیاست استعماری

من از گفتار بدگویان نترسم
ولی ترسم ز مکر بدسگالش
(بیفکن اختلاف و کن حکومت)
چنین میباشد استعمار حالش[۱۲]

---

* اشاره به کتاب نامیمون مهدی فرخ سفیر سابق ایران در کابل است که در افغانستان همچنان که در ایران طوفانی از خشم برانگیخت. برای جلوگیری ازین خشم درایران این کتاب را جمع کردند که در دسترس مردم نباشد.

زبان چرب و نرمش را مخور گول
ز اقوالش دگر باشد فعالش*
گشاید بانك و سوداگر فرستد
فزون از سود میباشد نکالش!
بنام (قرضه‌دادن) چون نواله
شتر را پای بندد با عقالش
کسی گر مال خواهد تا ننالد
فراوان میدهد مال و منالش
کسی گر جاه جوید می‌برآرد
به صدر مجلس از صف نعالش
نیفتی تا برای دانه در دام
بکن پرهیز از جود و نوالش!
کشد با دانه صیدی را به دامی
پس آنگه سخت بندد پرو بالش
بدام اندر دهد هم دانه هم آب
شکاری سازد آن بسته شغالش
میان همگنانش سر فرازد
فزاید دم به دم جاه و جلالش!
وجیه الملة گاهی سازد او را
که ملت را خوش آید از روالش
ولیکن رشته را محکم گرفته
که تا روزی نبرد اتصالش
اگر بدبخت سر پیچد ز طاعت
ندارد باك از محو و زوالش
فلان دیدی (کریه الملة) گردید
کرا مردم ستودندی خصالش!

---

* از خوانندگان معذرت میخواهم که گاهی برخلاف روش خود کلمات نامأنوس عربی، مانند (فعال) استعمال میکنم. لزوم رعایت قافیه یا گاهی وزن شعر الزام میکند. درین موارد بهتر است کلمهٔ خارجی معنی شود. (فعال) جمع‌فعل است که جمع دیگر عربی مستعمل در فارسی آن (افعال) میباشد.

گهی مشاطه و گاهی عروس است،
بمکر و حیله و غنج و دلالش

از او بگریز چون بگریزی از دیو
که تا پرهیزی از وزر و وبالش

گه تقسیم و جرح هند بگذاشت
سه ستخوان لای زخم اندر شمالش

به (کشمیر) و (پتانستان) و (پنجاب)
نگر تا بنگری کنه خیالش![۱۳]

همین بیداد در (بنگاله) بنمود
چو «طوطی» را برید از هم دو بالش!

از آن تدبیر استعماری اکنون
ورم کرده است پاکستان طحالش*

***

به دعوای (هری) یک دم بیندیش!
که روغن ریخت بهر اشتعالش

روابط تیره شد آنگه که اغیار
بیفکندند خود را در خلالش

نخستین بار بود آن «مار آبی»
که رخنه کرد و میجست اختلالش

همان بیگانه کز دیر آشنائیم
به خوی و با جمال و با کمالش!

ولی درسی که در افغان زمین خواند
نمیرفت از نظر تا چند سالش

بهنگامی که افغان وطنخواه
ز کابل راند آن سوی جبالش

به مرز هند و رود سند و پنجاب
به پیشاوور و سوی چیترالش[۱۴]

ولیکن عاقبت صیاد بی‌رحم
شکست و بست بر هم کتف و یالش[۱۵]؛

* در سال ۱۳۵۲ پاکستان شرقی به‌نام (بنگاله‌دش) از پاکستان غربی جدا و مستقل گردید.

افسانه‌ها

گذارم گر چه من بسیار حرمت
به (تورات) و (زبور) و (دانیالش)
ز ایران بر شکستن، نسل بستن
خطا باشد به اسرائیل و آلش
بود ایرانی و افغان ز یك نسل
که از (رودابه) زاده (پور زالش)
همان رودابه دخت شاه کابل
که از افغان زمین باشد نهالش
همان (زال زر) آن داماد (مهراب)
ز کابل برد زی ایران عیالش
بود از آن هر دو رستم و (رخش)
سکندر غیر بود و (بوسفالش)[16]
گر افسانه بود این داستانها
کنون بشنو یکی تاریخ حالش

***

تاریخ

دو واحد گشته گر ایران و افغان
نباشد بر گذشته اشتمالش
نمیگردد دو تا، چون ماه گردون
که بینی گاه بدر و گه هلالش
شکافی بار اول عهد (اشکان)
فتاد اندر خراسان و جبالش
یکی شقه ز (یونان) گشت آزاد
که دائم بود با «رومی» جدالش
دگر شقه به زیر سایه‌اش ماند
که مقدونی بر آن گسترد بالش[17]
چو از قومی برآید روزگاری
خللها رخ دهد اندر خلالش

فلان بیگانه بر ما سلطنت کرد
نیاویزیم بر سینه مدالش!

بهم داریم تاریخی مشعشع
که کمتر ملتی دارد مثالش:

به (غزنه) (شاه ایران) بود (افغان)*
چو برگردی، به پس یك الف سالش[۱۸]

هم افغان بود هم ایرانی آن شاه
جدائی کس نبود اندر خیالش

بهم بودند ایرانی و افغان
به بزم هند و میدان قتالش

ز غزنه (غزنوی) در غزوهٔ هند
بهمره فرخی بود از رجالش

ببود این سیستانی زان هر دو
چنان چون داستانی (پورزالش)

اگر دلها ز فرمانده جدا بود
نبودی بخت زیر امتثالش

بهم بودند در شادی و در غم
گه افتادگی گاه جلالش

که گفت آن چامه غرا پس از فتح
برای شه پی شادی حالش؟[۱۹]

که گفت آن مرثیه هنگام شیون
برای شاه گاه ارتحالش؟[۲۰]

به نام شاه افغانی که پرداخت
کتابی را که کم یابی مثالش؟[۲۱]

فلان خان کز ختن آمد بدین سو
شما دادید آنجا گوشمالش

چو سیلاب مغول آمد بدین خاک
شما گشتید اول خاکمالش

---

* افغان به‌معنی اعم استعمال شده، یعنی مردم افغانستان نه معنی اخص، یعنی پشتوزبانان آن کشور، زیرا آنچه مسلم است زبانی که سلطان محمود بدان سخن میگفته دری بوده است نه پشتو.

نخستین بار بلخ و بامیان سوخت
سپس تا (ری) بیامد اشتعالش
فلان ترك آمد و ما را سوا کرد
که تا پیروز گردد در جدالش
دگر بیگانه زان ما را جدا ساخت
که بهتر کام جوید در وصالش
جدا هر وقت افغان بود از ایران
به غیری یافت نیمی انتقالش:
مغولها سلطنت کردند آنجا
ز (ارغنداب) تا کوه شمالش[۲۲]
دژ کابل که از ایران جدا بود
ز (دهلی) برد فرمان (کوتوالش)[۲۳]
چو ایران هم که از غزنه سوا گشت
سم سلجوق کردی پایمالش[۲۴]
عجب نبود کز آن خود شمارند
(سنائی)، (بوعلی)، (سید جمالش)
همه تاریخ ما پیوسته با هم
موجه نیست از هم انفصالش
چو مالی مشترك زان دو کس شد
بهر دو نیز باشد اشتمالش
بود از بلخ مولانا نه از (روم)
کجا زاده نه جای ارتحالش
اگر شخصی خلاف این بگوید
کسی گمره نگردد از ضلالش[۲۵]
دگر نادان اگر گوید دگر چیز
بهل گوید، نمیجویم جدالش
ز هم تاریخ ما نتوان جدا کرد
و گر کردی چه یابی در قبالش؟
مرا در حال گریه خنده آمد
که دعوا سر سید جمالش

چو او را هـر دو میدانند از خویش
نمیبرنـد از خـود اتصالش

***

دوره محمود و اشرف و طلوع نادرشاه و احمدشاه

فغـان ایرانـی از افغـان نـمایـد
به هنگاهی کـه پیش آمد مجالش

در اصفهان خـرابی کـرد (محمـود)
چنیـن ایراد باشـد بـر روالش

چـو شد دیـوانـه مردی، مـرد عاقل
ز روی عـقـل نشمـارد فـعـالش

مـگـر (آغـا محمدخـان) بکـرمـان
بسـان عـاقـلان میبود حـالش

در آن عصـر و زمـان آل صفـی را
مـقـدر بـوده پنـدارم زوالش

اگـر (محمـود) زد بـر ریشـهٔ آن
بکند از بیـخ و بـن (نـادر) نهـالش

درختـی را کـه پـوسیده است ریشه
بـود زیـن یـا از آن تیشه و بـالش

تـو گوئی اصفهان خـود دلبـری بود
کـه ایـن «عشاق» جستندی وصـالش

***

پس از نـادر جدائی پـایه بگـذاشت
کـه تنهـا بـود (احمـدشه) همـالش

چنیـن مـیدیـده نـادرشاه در او:
مهـی کـامـل شـود روزی هـلالش

که اندر چهرهٔ ایـن «کوچـك ابدال»
درخشان بـوده خـورشیـد جـلالش

چـو نـادر بـود مـردی دوراندیش
بکـار انـدر نـگـه کـردی مـآلش

از آن فکری که (دشت‌مغان) داشت
کسی نیکو نمیداند خیالش[۲۶]
ولی از روی کارش آشکار است:
پس از خود بیم بود از اختلالش
همان دولت که گرد آورده بود او
ببود اندیشناك از انحلالش
چو نیمی بود سنی نیم شیعی
بترسیدی ز شق و انفصالش
دوتائی را به وحدت چاره میجست
بهر صورت که باشد وضع و حالش
همی میخواست کز ایران و افغان
بسازد شهپری از هر دو بالش
ولی نادر بمرد و کار او ماند
جهانا کاش میدادی مجالش!
پس از او بود (احمد شه) درین فکر
دگر سو شد ولی شد رحالش
دریغ احمد که هنگام سواری
دم اسبش گرفت و هشت یالش!
چو او بگرفت راه هند در پیش
بفکر من خطا بود این روالش
پس آنگه وحدت ایران و افغان
خلل پذیرفت در عین کمالش
نمیپرد دگر در آسمانها
عقابی که شکسته هر دو بالش
یکی چشمه اگر گردد دو تا جوی
بباید دیدن اندر خشکسالش!

***

گمانم بر خطا جنگ هری بود
چه جستندی مگر از اتصالش؟
هری چون اصفهان خود دلبری بود
که جستندی دو دلداده وصالش

چو ارثی در میان دو برادر
شود تقسیم خوش نبود جدالش!
اگر تاریخ خواهی، این حکایت
گر افسانه، مکن از من سئوالش
حواشی را که افزودند بر آن
ندارد اتکائی اتکالش
بسی پیرایه در ایران و افغان
همی بستند از راه خیالش
نموده مسخ در (ناسخ تواریخ)
لسان الملك در بسط مقالش
چنین هم کرده، پنداری، دگر سو
مورخ چون نگارد شرح حالش

***

«افسانه ـ تاریخ»

کنون بشنو ز یك «افسانه ـ تاریخ»
که در تاریخها نبود مثالش*
بود چون قصه شیرین و دل‌انگیز
چو بر افسانه باشد اشتمالش
مورخ میدهد جولان بهر سو
چو آهویی که باشد پر و بالش!
دلاور یکه میتازد به میدان
سواری نیست پیدا در قبالش...
به شوخی بود اگر انکار کردم
به جد اقرار دارم برکمالش

* عامهٔ مردم به‌شنیدن افسانه راغبترند تا تاریخ حقیقی. این است که در شعر هم افسانه‌سرائی رایجتر و آسانتر از تاریخ‌نویسی است.

ولی داند که تاریخ آن غلط نیست
که (ذالی) را نشاند جای (دالش)[۲۸]
و یا نبود بسان شعر و بیتی
که بپسندند گاهی ارتجالش!
نشاید بود در تاریخ (بذال)
مبادا کافکنی در ابتذالش
حقایق را نویسند و دقایق
کسی ننوشته تاریخ از خیالش
چنان تاریخ دارد اعتباری
که باشد بر وقایع اتکالش
مورخ چون وطنخواه است دانم
به عشق آمیخته یک سر مقالش
ولیکن عشق را با عقل و با علم
نشاید کردن اندر یک جوالش
نوشته گر فسانه جای تاریخ
نمیکاهد فسانه از کمالش
ولی قصه برای کودکان است
نگوید قصه کس بهر رجالش
دریغ از خامهٔ مشکین شمامه
که یابی گاه چون سحر حلالش
دریغا از قلم، این رهبر راست
که بینی گاه در راه ضلالش
«رمان» ای کاش بنویسد ادیبی
که می‌بافد بدین خوبی خیالش
(سکندرنامه) از نظم (نظامی)
بود افسانهٔ دیگر مثالش
(هزار و یکشب) آن افسانهٔ نغز
چنین شیرین نمیباشد مقالش

***

پرورشگاه زبان دری و قلمرو آن

من این قیمتی در لفظ دری را
بپای لئیمان و خوکان نریزم
ناصر خسرو بلخی

هزار بلبل دستان سرای عاشق را
بباید از تو سخن گفتن دری آموخت
سعدی شیرازی

چو عندلیب، فصاحت فروشدای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن
ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
حافظ شیرازی

اگر وحدت به تقدیری شکسته
میفکن در کناری چون سفالش!
اگر رشته به مقداری گسسته
مده یکباره از هم انفصالش!
زبانی را که خود پرورده تست
مخواه اندر دهانها گنگ و لالش!
درختی را که بر بهر تو آورد
بدست خود نسازی پایمالش!
درخت از ریشه خود میخورد آب
مبادا کس ببرد اتصالش!

***

دری اندر خراسان پرورش یافت
که بودی تا به چین شرق شمالش
خراسان کلان کان روز میبود
خراسان کنونی از محالش
عرب با فارس بد همسایه آورد
(دری) را (فارسی) اندر مقالش
و گرنه (پارسی) بود آن زبانی
که با دارا بشد گاه زوالش

زبان پهلوی ز (اشکان) شد آغاز
به (ساسانی) بشد حد کمالش
از آن پس با لسان تازی آمیخت
زبانی نو بزاد از اتصالش
دری این لهجهٔ اهل خراسان
همی تابید خورآسا جمالش
سمرقند و بخارا بود از آغاز
مقر شاعران پر جلالش
در آنجا (رودکی) با ساز و آواز
فراز آورد تا اوج هلالش
که تا گوید به ماه آسمانی
تو چیزی نیستی اندر قبالش
سپس دربار خود در (غزنی) آورد
در آنجا برد تا حد کمالش
در آن دربار سلطانی چو (محمود)
غلامش گشت و خواهان وصالش
چو بتگر لعبت‌آسا (عنصری) ساخت
به صنع شعر زلف و خط و خالش[۲۹]
همانجا نیز (فردوسی) پی‌افکند
یکی کاخ بلند بی‌زوالش
چو عیسی زنده کرد او مردگان را
به کلك معجزآسای خیالش
به گردان و دلیرانش بیاموخت
فنون رزم و آئین جدالش[۳۰]
به خلعت (فرخی) آنگه بیفزود
به تشریف ادب فر و جلالش
ز (مولانا) و (عطار) و (سنائی)
بسی آموخت از عرفان و حالش
ز دیگر سو به گنجه از (نظامی)
رموز دلبری غنج و دلالش

بدین سان نازنین آمد به شیراز
که تا سعدی کند ناز از جمالش

به لفظ و معنی زیبایش آراست
ز نظم و نثر در شعر و مقالش

(گلستانی) برایش ساخت چونانک
نه میباشد خزان و نه زوالش[۲۱]

از آن پس چون عروسی گشت دلبر
که حافظ کام بگرفت از وصالش

نقاب از چهرهٔ اندیشه بگشود
سخن را شانه زد کلك کمالش[۲۲]

کنون اهل زبان دیوان وی را
همی خوانند و زان گیرند فالش

دگر باره به شرق آمد، فرو هشت
به دربار هری (جامی) رحالش

سپس از راه کابل رفت زی هند
بهمره (صائب) نازك خیالش[۲۳]

پذیرا شد از او دربار دهلی
چنان چون بود شایان جلالش

چو مشاطه (کلیم) و (بیدل) آنجا
بیفزودند بر حسن و جمالش

بسبك هندی آرایشگر آراست
چو خط و خال هندو خط و خالش

رموز و نکته‌ها آموختندش
که تا نقصی نماند در کمالش

نگاری اینچنین، افسوس! افسوس!
نداند گر کسی قدر وصالش

***

دری خود این زبان اهل کابل
قلمرو بود روزی تا (آرالش)[۲۴]

به شرق و غرب او شهپر گشوده
همه چون مرغکان در زیر بالش

به (بغداد) و (حلب) تا خطهٔ (روم)
چو برگ زر ببردندی مقالش[۲۵]
ز(کشمیر)و(ختن)تا(سغد)و(خوارزم)
همه ریزه‌خور خوان نوالش
ز فر شاعران دربار غزنی
ز هر دربار والاتر جلالش
به (چین) از گفتهٔ (ابن بطوطه)
بسی بودند عاشق بر جمالش[۲۶]
ز مرز هند تا دربند قفقاز
رسیده سر بسر صیت کمالش
(دری) با اینهمه عزت که او راست
سزا نبود کس ار خواهد زوالش
(دری) مانند (ترکی) خارجی نیست
که کس ترسد ز فعل و انفعالش

***

توضیحات

۱ـ از (کابل) در این بیت منظور رودخانه کابل است که از وسط شهر کابل میگذرد. از (پغمان) کوهستان پغمان مقصود است که ییلاق مصفا و زیبائیست در حومهٔ شهر کابل. منظور از (دل گمگشته) در این بیت اشاره به‌اشعاریست که سالهای پیش بمناسبت قصیده (بهار کابل) سروده محمد ابراهیم خلیل مندرج در مجله افغانی (آریانا) گفته بودم:

وصف صفای (پغمان) دل برد از بر من بازش مگر بیابم در کوهسار کابل

این اشعار و ابیات خلیل در جلد دوم گفتار ادبی آمده است.

۲ـ دو محل ییلاقی در حومهٔ کابل میباشد. صائب در قصیدهٔ خود ذکری از ارغوان زار نموده است. از من مهمانی رسمی در استالیف نمودند که با ساز و آواز شورانگیزی همراه بود.

۳ـ زیارتگاهیست در شهر کابل متعلق به دو برادر، نوه‌های عارف بزرگ و معروف خواجه عبدالله انصاری. صائب در قصیده خود درین‌باره چنین‌گفته است:

خوشا وقتی که چشمم از سوادش سرمه چین گردد
شوم چون عاشقان و عارفان از جان گرفتار

۴ـ در لهجه‌های افغانی و تاجیکی هم‌اکنون رودخانه را دریا گویند، مانند (امودریا) بمعنی رود جیحون فردوسی هم برای رود نیل فرموده:

مرا بیم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل

یعنی رود نیل

۵ـ (پل مستان) در زمان صائب وجود داشته است. او در قصیدهٔ خود از آن یاد نموده است. چنین گوید:

(چه موزون است یا رب طاق ابروی (پل مستان)
خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش)

۶ـ اسامی کوههای معروف افغانستان است.

۷ـ (بامیان) محلیست در ایالت کابل که در ارتفاع ۲۵۰۰ متری از سطح‌دریا قرار دارد. دو مجسمه (بودا) که در سینهٔ کوه آن از سنگ تراشیده شده دارای شهرت جهانی میباشد. یکی از آنها (۵۳) متر ارتفاع دارد. در ادبیات دری نیز به‌آنها اشاره شده است.

سیاح و زائر چینی بنام (هیون‌تسانگ) که در ۶۳۲ مسیحی به‌افغانستان‌آمده بود و در یادداشتهای خود آنها را وصف کرده است. یك قرن پس از او عابدی بودائی از اهل (کره) از آنجا گذشته و او نیز شرحی داده است. علاوه بر دو مجسمه آثار دیگری از نقش و نگار بر دیوار آنجا پدیدار است که ترکیبی از هنر یونانیها، هندیها و ساسانیان میباشد. پس از حکومت مقدونیها بر بلخ (باختر) هندیها برآنجا دست یافتند و مذهب بودائی را آنها رواج دادند. (نارا) نام شهریست در ژاپون. در معبد آن یکی از بزرگترین و معروفترین مجسمه‌های (بودا) را دیدم.

۸ـ (نوبهار) بلخ که آنرا گاهی (بهار) هم گفته‌اند در اشعار دری مکرر از آن یاد است. بدرستی معلوم نیست که آتشکده بوده یا بتکده یا معبد بودائی. گویا نوبه به نوبه هر سه بوده است. فرخی سیستانی در قصیده مرگ سلطان محمود آن را بتکده دانسته است:

آه و دردا که همه برهمنان همه هند جای سازندبتان را دگر از نوبه(بهار)

طبق آریانا تالیف (محمدعلی) بزبان انگلیسی، که از طرف انجمن تاریخی افغانستان در مطبعهٔ دولتی کابل چاپ شده، زمان مسافرت سیاح‌چینی نامبرده معبد نوبهار دایر بوده و شهر بلخ صد صومعه بودائی و سه‌هزار عابد بودائی داشته است (صفحه ۱۰۵). باز نقل از همین کتاب (صفحه ۱۱۰) زمان خلافت معاویه،

عبدالله، سردار عرب زیارتگاه نوبهار را خراب نمود.

طبق کتاب (دستورالوزراء) تألیف خوندمیر نسب جعفر برمکی که پدر خالد بود و برمك لقب اوست به‌ملوك فرس می‌پیوندد و او در اوایل حال مجوس بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام نمود. بعد مسلمان شد و به‌دمشق که دارالملك حکام بنی‌امیه بود توجه کرد.

۹ـ اشاره به این بیت حافظ است که بمناسبتی دیگر گفته است:

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش‌نسیم عیبش مکن که خال لب هفت‌کشوراست

۱۰ـ اشاره به‌کسانیست که در کشوری بوده نان و نمك آن‌را خورده و از آن بدگوئی کرده‌اند.

۱۱ـ اشاره به‌این بیت مولوی میباشد:

ما درون را بنگریم و حال را نی برون را بنگریم و قال را

۱۲ـ (بیفکن اختلاف و کن حکومت) ترجمه از جمله لاتینی divide impere روش سیاسی دولت امپراطوری روم و دولتهای استعماری دیگر چون‌انگلیس بوده و میباشد

۱۳ـ کشمیر میان هند و پاکستان اکنون مورد نزاع است، زیرا مردم آن مسلمان هستند ولی راجه یعنی «نیمچه سلطان» آن هندوست. انگلیسها موقع ترك هندوستان این وضع را در آنجا بصورت اختلاف و دعوا باقی گذاشتند وگذشتند... یا بطور غیر مرئی باقی ماندند. اینست طرز «استعمار غیر مرئی» جدید.

موقعی که در کشمیر بودم احساس کردم که مردم آنجا خیلی به‌ایران علاقه دارند. سیدعلی همدانی چند قرن قبل آنها را مسلمان کرده است و اکنون در شهر (سرینگر) پایتخت کشمیر زیارتگاه بزرگ و مجلل او که تقریباً پرستشگاه کشمیریان است دیده میشود. کشمیر را که کشوری کوهستانی در هیمالیای غربی میباشد بواسطهٔ خوش آب و هوائی «ایران صغیر» لقب داده‌اند. مقابر چند نفر از شعرای ایران از جمله کلیم در آنجا میباشد. بعضی از محلها و باغهای آنجا اسامی فارسی دارد، مانند (نشاط باغ) و (گل مرغ) و غیره.

پتانستان یا پختونستان یا پشتونستان هم میان پاکستان و افغانستان مورد گفتگو بوده و هست. پنجاب را بواسطهٔ اختلاف مسلمان و (سیك) به دو حصه کردند.

پاکستان سه مسئله حل نشده با همسایه‌ها یا در داخله خود دارد که نتیجه و زائیده سیاست استعماری انگلیس است: یکی اختلاف با هند بر سر کشمیر دیگر اختلاف با افغانستان برسر مسئله (پشتونستان) که آنرا انگلیسها ایالت شمال

غربی هندوستان مینامیدند، سومی دعوای داخلی میان پاکستان شرقی و غربی بر سر بنگال شرقی بود که با بنگال غربی (هند) از یك نژادند، ولی با پاکستان اشتراك مذهب دارند، و اخیراً با کمك هند منجر به‌استقلال بنگاله شرقی به‌نام (بنگاله‌دش) گردید. اخیراً دعوای داخلی دیگری هم در بلوچستان پاکستان خودنمائی میکند.

یادآور شوم که بلوچستان، که اکنون دو قسمت شده است، قسمتی از آن در ایران و بخشی در پاکستان است پیش از استعمار انگلیس در هند، تمام آن جزء قلمرو ایران بود. بعد انگلیس قسمتی از آنرا تصرف و ضمیمه امپراطوری هندوستان کرد. پس از استقلال یافتن پاکستان، این بخش جزء پاکستان گردید. هنگامی که انگلیسها بعد از پایان جنگ دوم جهانی مجبور بودند به‌هندوستان استقلال بدهند، از اختلاف مذهبی که میان هندوها و مسلمانان بود موقع‌شناسی کرده و آن را بگونهٔ دیگری از لحاظ سیاسی ابقا کردند. از یك طرف کمك‌کردند. شبه‌قاره هندوستان که یك واحد جغرافیائی بود از لحاظ مذهب به‌دو دولت هند و مسلمان تقسیم شود. از طرف دیگر اختلافاتی را که ذکر کردم در میان مردم و دولتهای آن منطقه ایجاد و تشدید نمودند.

۱۴ــ چیترال هم رود و هم ناحیه‌ایست از پاکستان و در شمال شرقی افغانستان واقع میباشد.

۱۵ــ (یال) گردن را نیز گویند.
فردوسی فرموده:
بدین کتف و این قوت یال او   شود کشته رستم به چنگال او
در محاوره نیز گویند. (یال و کوپال) بهمین معنی.

۱۶ــ (بوسفال) نام اسب اسکندر است.

۱۷ــ اشاره به زمانیست که یونانیها در بلخ دولتی بنام (باختر) تشکیل داده و اشکانیان بقیه ایران را از یوغ آنان بیرون آورده مستقل نمودند.

۱۸ــ (الف) بزبان عربی بمعنی (۱۰۰۰) است که در فارسی هم گاهی استعمال شده و من برحسب ضرورت قافیه از آن استفاده کردم. اشاره به‌دورهٔ محمود غزنویست که هزار سال پیش بوده است.

۱۹ــ اشاره به‌قصیدهٔ فرخی سیستانی است در فتح سومنات به‌این مطلع
فسانه کشت و کهن شد حدیث اسکندر   سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

۲۰ـ اشاره به قصیده دیگر فرخی میباشد در مرگ سلطان محمود به مطلع زیر:

شهر غزنی نه همانست که من دیدم‌پار   چه فتادست که امسال دگرگون شدکار

۲۱ـ مقصودم شاهنامه فردوسی میباشد که بنام محمود غزنوی معنون شده است.

۲۲ـ اشاره به زمانیست که سلسلهٔ مغولیه دهلی بر افغانستان شرقی (کابلستان) و گاهی تا قندهار که در کنار رودخانه (ارغنداب) واقع است حکومت مینمودند.

۲۳ـ کلمه‌ایست در اصل هندی و بمعنی دژبان (قلعه‌بان) میباشد.

۲۴ـ اشاره بزمانیست که طغرل سلجوقی سلطان مسعود غزنوی را شکست داد و بر قسمت عمده ایران مسلط گشت، دولت غزنوی را کوچك نمود و قسمت عمدهٔ خراسان را که در زمان سلطان محمود جزو شاهنشاهی ایران میبود زیر سم اسبان خود پایمال کرد.

۲۵ـ ترکان عثمانی مدعیند که مولوی جلال‌الدین بلخی معروف برومی چون در قونیه (آسیای صغیر) مدفون و اکنون آن سرزمین ترك‌نشین است ترك بوده است. در دهلیز آرامگاه او در قونیه دیدم که بزبانهای ترکی و انگلیسی نوشته‌اند که مولانا یك شاعر ترك است ولی اشعار خود را بزبان فارسی سروده است.

۲۶ـ دشت مغان در شمال غربی ایران محلیست‌که نادرشاه درآنجا تاجگذاری کرد و لزوم وحدت طریقه‌های سنی و شیعه و رفع اختلاف آنها را گوشزد نمود، بلکه یکی از شرائط قبول سلطنت خود قرار داد.

۲۷ـ در گذشته بعضی (دالها) ذال تلفظ میشده است. شعرا سابقاً اینچنین دالهای دری را با ذال عربی هم قافیه مینموده‌اند. برای توضیح بیشتر به‌گفتار مربوط به‌این موضوع در جلد اول «گفتار ادبی» مراجعه شود.

۲۸ـ اشاره به‌این بیت عنصری است:

باد نوروزی همی در بوستان بتگرشود   تا ز صنعش هردرختی لعبتی دیگرشود

۲۹ـ اشاره به این ابیات شاهنامه است:

پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیاید گزند
چو عیسی من این مردگان را تمام — سراسر همه زنده کردم بنام
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز

۳۰ـ اشاره به گلستان سعدی و این بیت آنست:

گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

۳۱ـ اشاره به این بیت حافظ است:

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا عروسان سخن را به قلم شانه زدند

۳۲ـ صائب در حدود (۳۵۰) سال پیش به‌کابل رفته بود و قصیده‌ای در وصف آن و اشاره به‌بعضی از مناظر و آثار تاریخی آنجا سروده است. عین قصیدهٔ او را ملك‌الشعرای افغان (قاری عبدالله) تخمیس کرده است. هر دو در ملحقات کتاب دوم «گفتار ادبی» نقل شده است.

۳۳ـ (ارال) دریاچه‌ایست در شمال ترکستان که آنرا بحر خوارزم هم خوانده‌اند. رودهای جیحون و سیحون در آن میریزد.

۳۴ـ از (خطهٔ روم) منظور آسیای صغیر و خاك عثمانی است، چون دولت سلاجقه آسیای صغیر و بعد دولت عثمانی قائم‌مقام دولت روم شرقی (بیزانس) شده بودند، در ایران قلمرو آنها را روم مینامیدند. قائمقام گفته:

روم شوم و روس منحوس از دوجانب — قصدشان تسخیر آذربایجان شد

۳۵ـ ابن بطوطه سیاح عرب در سفر چین این اشعار را از خنیاگران و آنجا شنیده بود که با ساز و آواز میخواندند و مینواختند و در سفرنامه خود نقل نموده است.

شنا و حمام آفتاب

استقبال و تضمین از سعدی[1]

رها نمیکند ایام در کنار منش
که‌داد خودبستانم ببوسه ازدهنش
سعدی

خوشا تصور یك بوسه از لب و دهنش!
خوشا کنارهٔ دریا و موج پر شکنش!
شکنج موج زند بوسه بر لب ساحل
چو زلف یار که بوسد گهی لب و دهنش
دمید چون به افق می‌دمد سپیده صبح
سفیدی بدن او ز چاك پیرهنش.
چو پیرهن بدر آورد از تن چو گلش
«برفت رونق نسرین باغ و نسترنش»
رواج پرتو زرین آفتاب بکاست
چو ماهپاره به ساحل نمود سیم تنش
تناسب بدن از سینه و کمر تا ساق
بتی به شکل و شمایل که اهل شمنش[2]

---

۱) این غزل سعدی را شاعران زیاد استقبال کرده‌اند که بعضی از آنها را در ملحقات جلد دوم (گفتار ادبی) آورده‌ام.

۲) شمن نامی بوده است که به بت‌پرستان شمال وشرق سیبریه میداده‌اند و در کتب اروپائی مسطور است. بعضی از مغولها و ترکها هم مذهب شمنی داشته‌اند. در ادبیات فارسی شمن را بمعنی عام بت‌پرست بکار برده‌اند. امیری معزی گوید:

نه عاشقی چو من ایزد بیافرید شمن
نه دلبری چو تو گیتی بپرورید صنم

(ونوس میلو) بیاد آمدم زموزه (لوور)
که آن مجسمه دارد شباهت بدنش[۳]

طلای زرد و سفید ار بهم کنند و کنند
از آن، بریشم، ماند به زلف پر شکنش

بباد داد سر زلف و دل به دریا زد
میان آب فرو برد خرمن سمنش

ولیك یك‌سر مو کم‌نگشت از آن سر و تن
به جانفشانی صدها ستاده همچو منش

نه‌لب رسیدو نه‌دستم، نه وصف‌من برسد
به‌گردن و به بناگوش و گونه و ذقنش

---

۳) مجسمه (ونوس) در موزه (لوور) پاریس کار یونانیان قدیم است که زیر خاك خرابه‌ها پیدا شده است. آنرا زیباترین تندیس عریان باستانی دانسته‌اند و در محل مخصوصی از موزه بنمایش گذاشته‌اند.

حکایت

«رنگ ثابت»

سوداگری افتاده و آزاده سوار بر الاغی بود و به باغی میرفت. گروهی از اتومبیل سواران نو دولت از بر او گذشتند. خنده‌کنان و طعنه‌زنان با صدای بلند گفتند:

– حاجی! این دیگر چه «رنگ» است!

مرد سالخورده، سرد و گرم روزگار چشیده آهسته پاسخ داد:

– این رنگ ثابت است.

زیر لب این بیت حافظ را هم زمزمه کرد:

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام و اسب و استر میکنند

سپس این شعر سعدی را با صدای بلند بخواند:

سعدی افتاده‌ایست آزاده کس نیاید به‌جنگ افتاده!

دیری نپائید که تاجرزادگان، پولهای بادآورده ارثی را در راه هوا و هوس بباد داده، ورشکست شدند.

چندی دیگر حاجی با همان الاغ پیشین و رسم دیرین بهمان باغ میرفت و بهمان دسته، که این نوبت پیاده راه می‌پیمودند، رسید. بی‌آنکه با مرکب خود گرد و خاکی بسر و روی آنان بنشاند و متلکی بگوید از بر ایشان بگذشت. اما آنها، که گوئی شرمنده از گفته سابق خود بودند، هم آواز گفتند:

این است رنگ ثابت! این است مرد افتاده! اینست مرد آزاده!

همچنان‌که میرفتند این ابیات را زمزمه میکردند:

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ دولت نیست
افتادگی آموز اگر طالب فیضی زیرا نخورد آب زمینی که بلند است
درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

این روایت مرا به‌یاد یك ضرب‌المثل خوب ایطالیائی انداخت که ترجمه تحت‌لفظی آن چنین است:

(کسی که آرام برود سالم میرود و کسی که سالم برود مدت بیشتری میرود).[1]
فرانسویها هم میگویند: (دیر رسیدن بهتر از نرسیدن است).
اینگونه ضرب‌المثلها برای اینست که انسان نباید میانه‌روی و حد اعتدال را در هیچ امری از دست بدهد، هرچند زورمند، ثروتمند یا دانشمند باشد.
این روایت و حکایتهای دیگر مرا بگفتن اشعار زیر واداشت.

***

خدمت اجتماعی و سیاسی

وضع ثـابت بـود آن حـال کـه باشد از پیش
حادث آنست کـه گردد ز حوادث کم و بیش.
یـك نصیحت بتـو دارم کـه اگـر گـوش کنی
نشوی خسته دل از مردم و نـومید ز خویش[2]
هیچ گه دست ز خـوبی مـکش و خدمت خلق
بینی ار جور و جفا نیز ز بیگانه و خویش:[3]
خدمت ار کـردی و قدرش نشناسند از جهـل
وقت آنست کـه خدمت بکنـی بیش از پیش
تـا کـه آن جهـل شود زائـل و ملت دانـد
از پس رفتـن تـو ارزش خـدمتگر خویش.[4]
طفلت ار کـاسهٔ چینـی شکنـد از سر جهـل
بـاز هـم تـو ز محبت سر خـوان میخـوانیش
ملت ار نیز، چـو این کـودك، نـادان بـاشد
سعی‌و کـوشش کـن و در تـربیتش می‌اندیش
خـدمت آن نیست کـه تنها تـو خیانت نکنـی،
نیـز بـاید کـه بخائـن بـزنـی بـی‌تشویش
گـر کس از کـار تو لـذت ببرد لـذت تست
پس تو در لـذت مـردم بطلب لـذت خـویش[5]

1) Chi va piano va sano, e chi va sano va lontano.

۲ و۳ و۴ و۵) چون‌قافیه (خویش) به‌سه‌معنی‌مختلف‌استعمال شده‌است درنظرمن‌تکرارقافیه شمرده نمیشود. در (۲) به‌معنی (خودت) در (۳) به‌معنی (خویشاوند) و در (۴) بمعنی (خودش) میباشد، در (۵) هم که بار دیگر به‌معنی (خودت) بکار رفته با (۲) که بهمین معنی آمده فاصله زیاد است.
سعدی، در غزلی بهمین قافیه در (خواتیم)، قافیه (خـویش) را بعد از دو بیت تکـرار ←

لـذت خـدمت بـی مـزد بسـی بیشتر است
در ره کـار نـکـو گـر بـرود خـدمت پیش
تـو همیـن لـذت را اجـرت خـدمت میـدان
وندریـن فلسفه یك لحظه به اخـلاص اندیش

تجدید مطلع

قدرت ـ دولت ـ دانش

قدرت آنست کـه گیری جلو قدرت خویش
یا بـه دولت چو رسی بـاز بمانی درویش
چـون کسی کـرد محبت بـه محبت بفزا
یا اگر کرد تواضع تو تـواضع کـن بیش
دانش ار داری دانش نفروشی بـه کسان
که بهر نرخ که بفروشی از آن ارزد بیش
علم را گـر به عمل بندی در خـدمت خلق
دانش آنگـاه پدیـدار کند ارزش خویش
زر چو پنهان کنی ار گنج شود بهر کسی
علم تو با تو بمیرد چـو نهان میـداریش
اگـر اهـل قـلمی شانـه و آئینه کنـی
کلك و کـاغـذ را هنگام نظر دادن خویش
موشکـافی کنی و خـوب چو بد بنمائـی،
چون ترازوی بسنجی بـه درستی کم و بیش
عیب‌جوئی ز کسان کـار بسی آسان است!
هر کـه تشخیص هنـر داد، هنرور دانیش
در میان ادبـا بحث ظریفانه خـوش است
خوش نباشد که بدل گـردد با طعنه و نیش

← کرده است با اینکه هردو بیك معنی آمده است.

تندرستان را نباشد درد ریش — جز بهمدردی نگویم درد خویش
سوز من با دیگری نسبت مکن — اونمك در دست ومن‌برعضوخویش

افکار و تجربه‌ها

پس از پنجاه سال زندگی

پنجاه سالگی سنی میباشد که شخص را معتقد می‌کند که بمرحلهٔ مهمی از عمر خود رسیده است. بهمین جهت هم سعدی فرموده است:

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　　مگر این پنج روزه دریابی

من نیز در این سن که پستی و بلندیهای زندگانی را تا حدی دیده و تلخی و شیرینیهای آنرا چشیده بودم ابیات زیر را گفتم. اکنون سی و چندسال از گفتن آنها میگذرد،

چون گذشت از عمر من پنجاه سال
تنگ دیدم بعد از آن بر خود مجال

آنچه می‌بینیم عمر آدمیست
شصت یا هفتاد یا هشتاد سال

بعد دور کودکی و درس و بحث
گر بپرسی چون مرا بگذشت حال:

در مدارس درس دادم سالها،
داشتم گه در قضاوت اشتغال،

در لباس خدمت دولت گهی
بوده‌ام در جامه جاه و جلال

منصب دولت برای خدمت است
ورنه به از اشتغال است اعتزال

در مجامع عضو بودم بارها
با مخالف کرده‌ام بحث و جدال
از روشها گر بپرسی چیست به:
بهتر از افراط و تفریط، اعتدال
گر چه خود هرگز نبودم اهل رقص
رفته‌ام گاهی به مجلسهای بال
ثروتی کز ظلم و جور آید بدست
نیست به از لقمه نانی حلال
مال اگر با دسترنج آید بدست
میدهد لذت به صاحب مال، مال
بهترین و خوشترین جا در جهان
زانچه دیدم، گر کنی از من سئوال:
گوشه آزاد و امنی، هر کجاست،
دور از جنجال شهر و قیل و قال

در خرابه‌های برلن

شهر (برلن) نه چنین بود که بینم امسال!
چه بر او رفته که خوش نیست کنون وی را حال!
سر خوش و خرم و دلشاد نمی‌بینم خلق،
همه افسرده و پژمرده ز رنجند و ملال
هر که را مینگرم در غم و اندوه بود
هر کجا میگذرم بینم آثار زوال
فضلایش شده آواره در اقطار جهان
در مقام علما جای گرفته جهال
حیف ازین کشور و این ملت و آن دانش و فر
که زخودخواهی (هیتلر) شده‌یکسر پامال!
مگر او سیر شد از زندگی و جاه و جلال
یا مگر پیر شد از گردش روز و مه و سال
فر و زیبائی و قدرت همه زائل گردید!
تا جهان بوده چنین بوده مر او را احوال
هر چه بینی به جهان تابع این قاعده است
که رود رو به زوال آنچه رود رو به کمال
هیچ چیزی به جهان کامل مطلق نشود
در تکامل متلاشی شود و حال بحال

(کارناوال) یا کاروان شادی و جنگ گل در نیس

در ماه فوریه (بهمن) که هنوز فصل زمستان به‌پایان نرسیده است و در نقاط مرکزی و شمالی فرانسه و کشورهای اروپای مرکزی و شمالی سرمای سخت حکمفرماست و گلها هنوز در گلخانه‌ها پناهنده است، شهر (نیس) کنار (خلیج فرشتگان)[1] در (ساحل کبود)[2]، هوای بهاری دارد. گلهای فراوان در باغها، گلکشتها و سرکوی و برزن و بازار آن دیده میشود. بواسطهٔ اعتدال هوایش درخت خرما هم آنجا پرورش می‌یابد، اما میوهٔ آن کوچك و نارس میماند. نسیم دریا، گرمای تابستان را ملایم میکند. شبهای خوشی دارد، که به‌شبهای «مخملی» مشهور میباشد. چون آب دریا در این ساحل مانند فیروزهٔ کم‌رنگ است به‌این‌سبب آنرا «ساحل کبود» نامیده‌اند. در شمال (نیس) یك رشته کوهسار کم‌ارتفاع کشیده شده که آنرا (الپ دریائی) مینامند. این شهر بوسیله یونانیها، پنج قرن پیش از میلاد مسیح، بنا شده است، یعنی همان مواقعی که تخت‌جمشید را هخامنشیان میساختند. بخش قرون وسطائی شهرنیس را، با کوچه‌های تنگ و دراز و پیچ و خمها و عمارتهای کهنه آن، در کنار شهر جدید نگاه داشته‌اند. آنهم در جای خود دیدنی است.

این ساحل وشهردرزمستان و تابستان تفرج‌گاه جهان‌گردان است که از اطراف بسوی آن روی میاورند. برای مزید تفرج مردم «کاروانهای شادی» که آنرا (کارناوال) میخوانند، براه می‌اندازند، جشنهای گوناگونی برپا میکنند، و به‌انواع نمایشهای مختلف پیر و جوان را سرگرم میسازند.

از جمله وسائل تفریح «جنگ گل» است، بدین طریق که میدان بزرگ شهر و بعضی از خیابانها را آئین می‌بندند و کاروان عظیمی از گردونه‌های گل، که به‌اشکال مختلف با گلهای بوستانی و گلهای انسانی آراسته شده، در آنجا می‌-

---

۱) خلیج فرشتگان Baie des Anges
۲) ساحل کبود Côte d'Azur

گردانند. یکی از دختران زیبای شهر را بعنوان (ملکه گل) که من او را در منظومه خود «شهسوار گل» نامیده‌ام در مجلل‌ترین محملها قرار میدهند. چند سال پیش که من آنجا بودم، (ملکه زیبائی) فرانسه نیز در یکی از گردونه‌های گل ایستاده بود و بمردم «گل‌پرانی» میکرد. در مسیر کاروان، دختران و پسران جوان صف کشیده‌اند. در دست اینان و محمل‌سواران شاخه‌های گل است. زنان و مردان جوان، حتی پیران، از دو سوی صف بسته، گل به‌یکدیگر پرتاب میکنند و بدین‌سبب‌آنرا «جنگ گل» مینامند. با این تدابیر، هم وسیله شادمانی مردم را فراهم می‌آورند وهم جهانگردان را جلب میکنند، و در نتیجه اهل محل کسب و کار خود را رونق می‌دهند. اهمیت نیس از لحاظ جهان‌گردی از اینجا معلوم میشود که بعد از پاریس، فرودگاه آن بیش از دیگر شهرهای فرانسه رفت و آمد طیاره دارد، با اینکه شهرهای بزرگتر از آنهم در آن کشور هست.

***

نگارنده چند بار از شصت و چند سال پیش تاکنون به‌نیس رفته‌ام: در یکی از سفرها منظومه‌ای بمناسبت جنگ‌گل آن ساخته‌ام. در آن قصیده، از «کلیات» صرف‌نظر کرده و به «جزئیات» پرداخته‌ام. مقصودم از «کلیات» روشی میباشد که بیشتر مدیحه‌سرایان در تغزل و قصائد معمول داشته‌اند، یعنی وصفهای گلی از بهار و خزان و غیره میکنند. از «جزئیات» منظورم اینست که موضوع مشخصی برشته نظم کشیده شود، همچنانکه در این منظومه موضوع کاروان شادی و جنگ گل آورده شده است.

در عصر غزنویها جشن «گل‌افشانی» مرسوم بوده، که در آن «دسته‌های گل را بهوا پرتاب میکردند و بلندیها را به سبزه و گل می‌آراستند.» مختاری غزنوی قصیده‌ای در «جشن گل‌افشان» به مدح ملك ارسلان غزنوی سروده (با همین وزن و قافیه) که در آن، وضع جشن گل‌افشان آن زمان را بیان نموده است. مطلع آن چنین است:

بزم ملك بچرخ رسانیده کار گل چون زر شد از نشاط ملك روزگار گل

برای مقایسهٔ دو زمان و دو مکان از لحاظ «گل‌افشانی» و سیاق و سبك کلام و مدح، تمام قصیده مختاری را بعد از چکامه خود می‌آورم.

***

«جنگ گل» در نیس

تنها نه من شدستم و بس دوستار گل
بر هر که بنگری بود او خواستار گل
در (ساحل کبود) و (خلیج فرشتگان)
در موسم زمستان دیدم بهار گل

گوئی که شهر «نیس» یکی گلستان شدست
زین رنگ و بو که یافته از انتشار گل
یک کاروان گل به ره افتد میان شهر
«گلهای زنده» همسفر این قطار گل[3]
گردونه‌های گل ز پس و پیش و در میان
گردونه‌ای که هست در آن شهسوار گل
تختی ز گل نهاده و بر آن گرفته جای
تاجی ز گل نهاده بسر تاجدار گل
در دست همچو دسته گلش شاخه‌های گل
در گوش همچو برگ گلش گوشوار گل
با این جمال و جلوه و با این جلال و جاه
اندر میان معرکه آید نگار گل
گلهای زنده از همه سو بسته‌اند صف
چونان که بسته‌اند به میدان حصار گل
گلها به یک دگر همه پرتاب میکنند
وینسان کنند لاله‌رخان کارزار گل
ای کاش در جهان همه جنگ این چنین کنند:
با شاخه شکوفه و با شاخسار گل

***

من، از دو روزه دیدن گل، شادمان شدم
خوشدل کسی که هست همیشه کنار گل
بهتر ازین چه بهر کسی، گر میسر است:
با یار گل، بموسم گل، در دیار گل
اما، گر این سه، یک دم و یک جا نه ممکن است
به از دیار و موسم گل هست یار گل
زن را به گل چو شاعر مانند کرده است
افزوده قدر و منزلت و اعتبار گل

***

۳) (گلهای زنده) ترجمه یک اصطلاح آلمانی است در توصیف زنان.

تهنیت جشن «گل افشان»
و مدح سلطان ابوالملوك ملك ارسلان غزنوی
از مختاری غزنوی

بزم ملك به چرخ رسانید کار گل　　چون زر شد از نشاط ملك روزگار گل
در باغ جود سلطان اهل امید را　　چون گل نسیم داد زراندر جوار گل
سلطان ابوالملوك ملك ارسلان که کرد　　گل را نثار عشرت و زر را نثار گل
در آرزوی روز گل افشان پادشاه　　چشم فلك سپید شد از انتظار گل
اکنون ز کان گل آید و ز شاخ زر دمد　　چون زر سرخ رانده شد اندر شمار گل
رخسار گل چه سکه شد از بس‌نگار زر　　چونانکه مهر گیرد زر از نگار گل
امروز کز نشاط سخای خدایگان　　گل جان ستان‌زر شد و زر جان‌سپارگل
در وسع روزگار نیاید شمار زر　　وز قدر آفتاب گذشت افتخار گل
این عز و ناز گل‌نگر و عجز و هون زر　　وین ذل و رنج زر نگر و کار و بار گل
بی‌آب شد چو گوهر آتش بچشم خلق　　زر چو آتش از گهر آبدار گل
گل چون مسیح میل بگردون چرا کند　　اکنون که شد ز قارون افزون یسارگل
چون لهوخواست ریخت‌گل اندرکنارشاه　　گردون نهاد سعد خود اندر کنار گل
وز فخر گل بخاطر من داد ز آسمان　　شعری گزیده شعری اندر شعار گل
چون گل نمود مستی در بزمگاه شاه　　تا حشر ماند مشتری اندر خمار گل
چون گل ستارهٔ فلك لهو شاه گشت　　بر تاج پادشاهان باشد مدار گل
از جود شاه قیمت زر صد یك گل است　　هر چند هست حرمت زر یك هزار گل
چونانکه گل بهار ملوك جهان بود　　بزم خدایگان جهان شد بهار گل
گل‌گوهری شد از اثر رای‌شه که پیش　　خورشید هم گرفت نداند عیار گل
چون روز بار شاه ببوسید گل زمین　　خورشید خاك بوسه دهد روز بار گل
زین بزم چون بخار ریاحین به‌گل‌رسید　　عطر لباس حورا گردد بخار گل
گل‌کسوت نشاط شد ازبزم شاه وچرخ　　ازفخر و فر کندپس‌ازاین‌پود وتار گل
گلبن ز بهر گلشن سلطان روزگار　　زر بار شاخ سازد و یاقوت بار گل
تاچون‌گل ازحصار چمن‌سر برون کند　　گلبن کند محفه مینا حصار گل
گل یادگار مجلس شاه جهان مباد　　تا حشر باد مجلس شه یادگار گل

«دریاچهٔ چهار کانتن»

در سویس

این دریاچه در قلب سویس واقع است. آنرا چنین میخوانند چون میان چهار تا از بخشهای بیست و دوگانهٔ آن کشور که هریك را (کانتن) مینامند قرار دارد. داستان (تل)، قهرمان افسانه‌ای سویس که (شیللر) شاعر آلمانی آنرا سروده است، در کنار این دریاچه بوقوع پیوست. نویسندهٔ مشهور آقای جمال‌زاده این داستان را به فارسی ترجمه کرده‌اند. هنگامی که در سویس رساله اصلی دکترای خود را میگذراندم در (تز) فرعی راجع به‌ادبیات آلمانی از این داستان بنحوی که شیللر حکایت کرده است انتقاد کردم. انتقاد من این بود که «رول» آزادیخواهانه (تل) کاملا از طرف شیللر ادا نشده است. هنگام دفاع از (تز)، قهرمان داستان شیللر را با رستم، قهرمان شاهنامه فردوسی، مقایسه نمودم.

***

پیرامون دریاچه را، که از زیباترین نوع خود در جهان است، کوههای‌بلند سبز و خرم، مانند قابی گرد آینه، مزین‌کرده است. این دریاچه در دل کوههای آلپ قرار دارد. در اینجاست که قریب هفتصد سال پیش بنیاد اتحادیهٔ سویس گذاشته شد.

در جنگ بین‌المللی دوم که (هیتلر) و (موسولینی) دیکتاتورهای آلمان و ایطالیا بی‌باکانه بکشورهای همسایه هجوم آوردند، بـه‌سویس حملـه نکـردند. سویسیها در درون کوهسار خود خویشتن را برای دفاع حاضر کرده بودند. سویس وضع استوار خود را تنها مدیون جبال سخت و بلند خود نیست، که امروز دیگر عبور از آنها باوسائل جدید آسان شده است، بلکه مرهون استحکام وحدت ملی و وطن‌پرستی ملت خود نیز میباشد، که باوجود تداخل اقوام مختلف (آلمانـــی، فرانسوی و ایطالیائی زبان) یگانگی دارند. شعار ملی آنها اینست:

یکی برای همه، همه برای یکی.

چون در قصیده به‌اسامی اشخاص و مکانهائی اشاره شده لازم بود توضیحی در مقدمه داده شود.

بوستانها و گلستانها، پیرامون این دریاچه فراوان است که انسان از دیدن آنها سیر نمیشود. اما هر قدر این باغها و گلزارها و جنگلهای انبوه کوهستانی و مرغزارهای دامنهٔ آنها دلفریب باشد به‌دلپذیری ولذت روحی استشمام هوای‌آزاد زندگانی و زندگی آزاد که مردم دارند نمیباشد. برای مردم این کشور، در حدود قانون آمیخته باعدالت، آزادی کامل وجود دارد. ملت سویس براستی ازین نعمت برخوردار است. البته وقتی نعمت آزادی با آن مزایای طبیعت در کشوری برای ملتی فراهم باشد میتوان او را سعادتمند دانست. اما برای بدست آوردن آزادی و عدالت، سویس فداکاری کرده است. یکی از آن موارد که در همین ناحیه دریاچه (چهار کانتن) روی داده و در بالا بدان اشاره کردم، از گفته شیللر آلمانی برای شما ترجمه میکنم. چون ضمن قصیده خود به‌این داستان اشاره کرده‌ام، توضیح بیشتری در آن‌باره لازم است.

داستان (تل) و آزادی و استقلال سویس

در قرون وسطا که «فئودالیته» (ملوك‌الطوایفی) و استبداد همه‌جائی بود کشور سویس هم زیر سلطه پادشاهان جبار اطریش میزیست. فرماندار بی‌باك و سفاکی بنام (گسلر) بر آن حکومت میکرد. مردم از فشار ظالمانه او به‌تنگ آمده بودند، اما کسی را یارای مخالفت با وی نبود. از جمله احکام احمقانه و ظالمانه او یکی هم این بود که در میدان شهر کلاهی بر سر چوبی کرده بودند و سواران اجبار داشتند که هنگام عبور برابر آن پیاده شوند و همه روندگان با احترام کلاه از سر بردارند و کمر تعظیم خم کنند. خبر کشانی هم گماشته بود که اگر کسی چنین نکند او را برای مجازات نزد وی ببرند.

تل که مردی ساده و آزاده بود چون از آنجا میگذشت چنان که دستور بود، دانسته یا ندانسته، رفتار ننمود. جاسوسان او را نزد فرماندار بردند. چون به حضور رسید، اظهار پشیمانی و عجز و نیازی هم نکرد. (گسلر) درصدد مجازات او برآمد. به‌او گفتند که (تل) تیرانداز قابلی میباشد و پسری دارد بنام (والتر). فرمان داد پسر را هم آوردند. آنگاه دستور داد سیبی بر سر والتر نهادند و به (تل) گفت باید سیب را نشانه کنی و تیر را به هدف برسانی، که در این صورت از مرگ نجات خواهی یافت، وگرنه برای خطائی که کرده و میکنی کشته خواهی شد. فرماندار یقین داشت که با همه مهارت، چون جان پسر در خطر است، دست پدر خواهد لرزید و تیر را خطا خواهد نمود و محکوم به‌کشته شدن خواهد بود. اما (تل) سیب را نشانه گرفت و تیر را به‌هدف رسانید بی‌آنکه به (والتر) آسیبی برساند. (گسلر) که چنین انتظاری نداشت، از یکطرف میخواست این مرد دلاور

را کیفر دهد تا عبرت دیگران باشد و از سوی دیگر میخواست قول خود را نگه دارد. دستور داد که در جای دوردستی، آنطرف دریاچه، او را بزندان ابد بیفکنند.

هنگامی که (تل) را زنجیر به‌دست و پا با قایق به‌آنطرف دریاچه میبردند، طوفانی برخاست که قایق‌ران را در کار خود عاجز کرد، و بیم غرق شدن بود. چاره در این دانستند که بند از دست و پای زندانی که پهلوانی زورمند بود باز کنند تا به‌نیروی بازوی او به‌ساحل برگردند، و چنین کردند. (تل) با قدرت و مهارت، قایق را به‌کناره برگردانید. ولی چون یك پا را به‌ساحل گذاشت با پای دیگر آنرا دور کرد و باز گرفتار امواج و طوفان نمود. سپس تیر و کمانی فراهم کرد و در راهی که (گسلر) از آن میگذشت کمین کرد و او را بکشت.

پس از این حادثه، مردم به‌دور (تل) گرد آمدند و لوای انقلاب، آزادی و استقلال برافراشتند. مورخان تصور میکنند که این واقعه در اواخر قرن سیزدهم میلادی یعنی قریب هفتصد سال پیش روی داده باشد. اقدام دلیرانه (تل) چنان در نظر و در دل دولت و ملت قدرشناس سویس جای گرفته که تا چندی پیش روی تمبرهای پستی سویس عکس این پدر وپسر با تیر و کمان و سیب تیرخورده برسرش دیده میشد. در اکثر شهرها هم مجسمه این مرد فداکار و مجاهد راه آزادی را بر پا ساخته‌اند...

اما از (گسلر) جز همان دستور ظالمانه و احمقانه اثر و یادگاری نمانده است.

***

سویسیها خود را (هلوت) و کشور خویش را (هلوسیا) نیز می‌نامند. روی تمبرهای پستی سویس کلمه (هلوسیا) بجای سویس ازین جهت چاپ شده که بهر سه زبان آلمانی و فرانسه و ایطالیائی که در آن کشور رسمی میباشد این کلمه بهمین صورت معنی سویس میدهد، وگرنه مجبور بودند که اسم سویس را به‌سه زبان رسمی که بیك صورت نوشته نمیشود بنویسند که جا نداشت، درحالی که در اسکناسها که جا دارد به سه زبان مینویسند.

***

کنار دریاچه چهار کانتن

مقایسه سویس و ایران

سویس این کشور زیبا که دارد جای انـدر دل
خوشا بر حال آن ملت که دارد انـدران منزل،

زهی این سرزمین سبز و آباد و خوش و خـرم
کـه نعمتهای دنیائـی بـود او را همه شامـل

بود چون بهره‌مند این مرز و بوم از عدل و آزادی
کسی اینجا نیندیشد چو (تـل) از قدرت هائـل

اگر روزی کلاهی بـر سر چـوبی کند (گسلر)
برآید از زمین آن هزاران (تل) چو گل از گـل

ندیدی بر شمال و مشرق و مغرب بزد (هیتلر)
ولی این سو، برون از سر نمود انـدیشه باطـل

گر آسان گشته پرواز از جبال (آلپ) و رود (رن)
ز جوی خون و کوه دل گـذر کردن بود مشکـل!

اگر دیوانه‌ای جنگی بخواهد بگـذرد از (آلپ)
اگر هم زنده ماند میشود زیـن (سلسله) عاقـل

اگـر از جـانبـی بـر مـلت آن دولتی تـازد
نمیداند سر از تن، نه تن از جان و نه جان از دل

(یکی بهر همه هست و همه بهر یـکی باشد)[۲]
میان فـرد و جمعیت جـدائی نیست کس قائـل

همه دلها یکی کرده، پـرستش کـرده یك کشور
بـرون آمـد ازیـن یکتاپـرستی ملتی مقبـل

هـران کشور کـه دارد وحدت مـلی نمیترسد
نه از آشوب (آشور) و نه از جادوگـر (بـابـل)

***

نه تنها ظلم آن باشد که گوید کس به کس زوری،
عدالت شکلها دارد، شکافم بـر تو ایـن مشکل:

---

۲) این عبارت شعار ملت سویس است.

کسی را گر بود فضلی و قدر آن نداند کس
همین نا قدردانی خود بود ظلمی برآن فاضل
کسی گر خدمتی کردست و نشناسند حق او
همین حق ناشناسی نیست رسم مردم عادل
اگر میبود (عدل اجتماعی) اندر این کشور
چرا باید که باشد کپه‌ای بر کپه‌ای مایل:
یکی اسراف را از صبح تا شب نوشد و ریزد
یکی دیگر، گرسنه، بر در آن آستان سائل!
یکی صبحانه‌اش از اشك و آه و شیون و زاری
یکی عصرانه‌اش از شیر و شکر، وزگلاب و هل!
یکی نان تری را روی آتش خشك میسازد!
یکی نان خشکه‌ای گر یافت تر سازد بخون دل

اگر زخم دلم را بود درمان و پرستاری
نمیکردم حکایتهای شورانگیز بی‌حاصل
تو خود پروردگارا گر گشائی مشکل ایران
که عاجز مانده از بگشودن این عقده هر عاقل
بهر جا میروم در یاد ایران عزیزم من
که ایران را بمن حق است و من از حق نیم غافل
دور از او توانم بود و نه نزدیك او بودن
خدایا چون توانم زیستن با این چنین مشکل!
(گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من،
گرفته آستین من، که دست از دامنش بگسل)
(ملامت‌گوی، عاشق را، چه گوید، مردم دانا،
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل)[3]
(کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هائل)[4]
(مرا تا پای می‌پوید، طریق عشق میجوید
بهل تا عقل میگوید: زهی سودای بی‌حاصل)[5]

---

۳) این دو بیت از سعدی میباشد.
۴) این بیت از حافظ است و دو مصرع آن برای ضرورت قافیه پیش و پس شده است.
۵) این بیت دیگر هم از سعدی است.

تاج محل
و شهبانوهای ایرانی در هند

هنگامی که غیاث‌الدین ایرانی بهند میرفت، زنش در راه دختری بزاد که او را (خورشید زمان) و مهرالنساء نامیدند. این مرد در دستگاه سلطنتی اکبرشاه، پادشاه نامی هندوستان مشهور به (مغول بزرگ) مقامی ارجمند یافت. چون دختر بزرگ شد، بعقد ازدواج یك سردار دلیر ایرانی نژاد مشهور به (شیرافکن) که در سپاه هند خدمت میکرد درآمد.

شاهزاده سلیم، پسر و ولیعهد اکبر، به خورشید زمان عشق می‌ورزید. آنگاه که به‌سلطنت رسید و نام (جهانگیر) بخود نهاد، بفکر افتاد که شوهر را از میان ببرد و زن او را به‌ازدواج خود درآورد. از پی این خیال شیطانی، شیرافکن را فرماندار بنگاله نمود و به‌دنبالش کسانی فرستاد تا او را بکشند. پس از کشته شدن سردار، و شش‌سال مقاومت زن، بالاخره خورشید زمان تن بزناشوئی داد و به لقبهای (نور محل) و بعد (نور جهان) ملقب گردید. اکنون به‌این نام آخر مشهور است. پدرش، با لقب اعتمادالدوله، ببالاترین مقام وزارت نائل آمد.

نور جهان که در زیبائی، دل‌فریبی، هوش و لیاقت، سرآمد زنان بود، ملکه مقتدری گردید. جهانگیر بمرد و پسرش شاهزاده خرم، با عنوان (شاه جهان) بسلطنت رسید.

آصف‌خان پسر اعتمادالدوله و برادر (نورجهان) دختری داشت بنام ارجمند بانو که، مانند عمه خود، زیبا و دلارا بود. همسر شاه‌جهان گردید و (مهد علیا) لقب یافت. عنوان و لقب‌های دیگر او (ممتاز زمان) و (ممتاز محل) میباشد. اکنون به‌این نام اخیر شهرت دارد. «محل» اصطلاح هندی بوده است برای «حرم» و «اندرون» شاهی.

کلیم کاشانی، ملك‌الشعرای دربار شاه‌جهان، اشعاری دارد راجع به ارجمند بانو که در آنها به‌بعضی از عنوانهای او اشاره میکند. نگارنده نیز ضمن غزلی که در (تاج محل) و در وصف او گفته‌ام همه این لقب‌ها را یاد نموده‌ام.

(ممتاز محل) در جوانی هنگام زادن فرزند بمرد و چنان داغی بر دل شاه‌جهان گذاشت که اثر آن همین (تاج محل) میباشد که پس از گذشت سه قرن و نیم نمودار است. این ساختمان، بنا بنوشته (پرفسور فورن) فرانسوی «نیکوترین بنا در تمام دنیاست». در سفرنامهٔ یك زن اتریشی که در سال ۱۸۵۰ میلادی بچاپ رسیده چنین خواندم که «انسان باید این آرامگاه را پس از همه دیدنیهای دیگر ببیند، زیرا بعد از دیدن آن، بنای دیگر را نمیتواند تحسین بکند. مشکل است که بتوان این ساختمان را توصیف نمود. این بنا خیلی خالص، بسیار مقدس و بقدری کامل است که نمیتوان تصور کرد بدست انسان ساخته شده باشد. گوئی فرشتگان آنرا از آسمان آورده‌اند.»

در هر حال از عمارت‌های دیدنی عالم است و اکنون زیارتگاه جهانگردان میباشد. یك سیاح دیگر گفته است: «برو بهندوستان، تنها دیدار تاج محل ارزش این سفر را دارد.»

در یك مجله آمریکائی درباره (تاج محل) چنین خواندم: «کم است مناظری که جلوهٔ حقیقی آنها از شهرتی که دارند تجاوز کند، اما تاج محل چنان است، که جلوه‌اش بیش از شهرتش میباشد. بیشتر سیاحان که بهند رفته‌اند، در این عقیده متفقند که تاج محل بی‌نظیر است. ایران، هند، اسلام و اعماق قلب انسان بطور اسرار آمیزی دست بهم داده و این بنا را بوجود آورده‌اند.» یك انگلیسی از زنش میپرسید که از مشاهدهٔ این بنا چه می‌اندیشی؟ زن پاسخ میدهد: «باکمال میل حاضرم فردا بمیرم، بشرط آنکه چنین آرامگاهی بر سر قبر من بسازند.» بعضی دیگر خواسته‌اند که این ساختمان را یکی از «هفت شگفتی» دنیا معرفی نمایند.

هر چند به‌اندازه این نویسندگان و گویندگان اطریشی و فرانسوی وانگلیسی و امریکائی در وصف آن مبالغه نمیکنم، اما باید بگویم: نگارنده، که جهان را گردیده و دیدنیها را دیده‌ام، بنائی بدین دل‌نشینی ندیده‌ام. شاید بدین سبب‌باشد که چون این ساختمان از دل نشان دارد، چنین دلنشین است. شاه‌جهان این آرامگاه را به‌نشان وفاداری نسبت بزنی که از جان و دل یکدیگر را دوست میداشتند بنیاد گذاشت و خود نیز کنار زن محبوبش بخاك سپرده شد. نمای پیرامون ساختمان از سنگ مرمر سفید است و در شبهای مهتاب، بخصوص شب چهارده ماه قمری هنگامیکه ماه تمام است، جلوه خاصی دارد و شاعرانه و الهام‌آور میباشد. کسانی که بدیدار آن می‌آیند مایلند مسافرتشان با شبهای چهارده مصادف باشد تا هم آنرا روز ببینند و هم شب. در مهتاب شب براستی که این بنای مرمری گوئی شعر مجسم است و حالت شاعرانه دارد. بناهای عظیمتر از این در هندوستان ساخته‌اند، اما هیچکدام به‌دلنشینی این آرامگاه نمیباشد. دست‌کم بیست سال، با بیست‌هزار کارگر ساختمان آن طول کشیده و یکی از سازندگان اصلی آن هم ایرانی بوده است.

الیزابت دوم ملکه انگلیس و (رانی) سابق هندوستان که با همسر خود به

زیارت تاج محل آمده بودند دوبار بدیدار آن محل رفتند، یکبار در روز و یک‌دفعه در شب. (رانی بزبان هندی بمعنی ملکه و شهبانو میباشد.) نگارنده سفر دوم خود را در همین سال به آگره نمودم.

***

شاه جهان و ممتاز محل دختری داشتند بنام (جهان‌آرا). باغی که از بناهای ممتاز محل است اکنون بنام این دختر میباشد. کلیم، ملك‌الشعرای دربار هند، پس از درگذشتن ملکه ممتاز محل مثنوی مفصلی در وصف باغ و مدح (مادر و دختر) سروده که چون ذکری از نام و عنوان و لقب ممتاز محل دارد چند بیتش نقل‌میشود:

بنای گلشن و این قصر والا — شد از ممتاز دوران مهد علیا
فرشته عصمت و بلقیس سیرت — چو مریم از تقدس پاك طینت
چنانش ز اهل عالم برتری بود — که با شاه جهانش همسری بود
چو بانوی جهان بلقیس دوران — بجنت رفت از بزم سلیمان
همین جنت که از وی گشت آباد — به فرزند جهان آرای خود داد
چنین دلبند شد ستر معلا — گرامی یادگار مهد علیا
همیشه باد این ثانی مریم — حریم افروز شاهنشاه عالم

متأسفانه این دعای خیر کلیم بصورت بدی در آخر عمر شاه‌جهان به‌اجابت رسید: پسرش اورنگ‌زیب او را از سلطنت خلع کرد و در (برج مثمن)، که گوشه‌ای از قصر او، روبروی آرامگاه زن محبوبش، میبود سالها حبس نمود. جهان‌آرا دختر مهربانش در زندان ندیم و حریم افروز او بود.

کلیم یك رباعی نیز در سوك ممتاز محل سروده و او را با آخرین لقبش یاد نموده است:

از حق چو ندا شنید (ممتاز محل) — زود از همگی برید (ممتاز محل)
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت: — فردوس محل گزید (ممتاز محل)
(۱۰۳۵ هـ. ق)

مجله (سلکسیون)، تاریخ فوت ممتاز محل را (۱۰۴۰) هجری قمری (برابر سال ۱۶۳۱ میلادی) نوشته است، در حالیکه کلیم در ماده تاریخی که نسبت به‌این واقعه سروده (۱۰۳۵) را سال مرگ او دانسته است. همین مجله مینویسد که این کلمات بزبان فارسی روی سنگ قبر وی حك شده است. من از ترجمه‌فرانسه، آن را به‌فارسی می‌آورم: (قبر منوربیگم ارجمند بانو ممتاز محل متوفی به‌سال ۱۰۴۰ هجری.) با اینکه دوبار در سالهای مختلف به‌تاج‌محل رفته‌ام. جمله‌های فارسی حك شده روی قبر بخاطرم نمانده تا عین آنها را نقل کنم. عبدالحمید لاهوری در کتاب (پادشاه‌نامه) چنین نوشته است «... بدعا و فاتحه ماده ترویح روح آن عصمت نقاب در ریاض جنان آماده نمودند: بناء روضه ممتازالزمانی.»

که گویا همان ۱۰۴۰ هجری باشد. باید بحساب ابجد مصراع کلیم و جمله پادشاه نامه را بهم سنجید تا موافقت یا مخالفت آنها معلوم شود، ولی من اهل این‌گونه تحقیقات غیر مهم نیستم. چه اهمیت دارد که ممتازمحل پنج سال زودتر یا دیرتر رحلت کرده باشد.

اکنون غزلی را که از تاج محل‌الهام گرفتم و در همان محل ساختم می‌آورم:

تاج محل

ای که ممتاز زمان بودی و ممتاز محل
هست شایستهٔ آرامگهت (تاج محل)
شب مهتاب اگر این بقعه دو صد جلوه کند
نکند جلوه چو رویت که نداری تو بدل
تو گه زادن فرزند جوان مردی، حیف!
لیك کس نیست که او جان برد از دست اجل
بقعه ماه جهان است و یا شاه جهان
مکتب عشق بپا کرده در این پاك محل
تا بیایند و بیاموزند اینجا همگان
عشقبازی و وفاداری را علم و عمل
هر بنائیست بعالم متزلزل گردد
بجز از عشق حقیقی که در آن نیست خلل
دوستی پایه عشق است نه شهوترانی
عشق بی‌شائبه تقدیس شد از روز ازل
پاکبازی صفت مرد بود ورنه کند
دعوی عشق و وفاداری هر رند دغل
آنچه زود آید و آسان برود، آن هوس است،
عشق پاینده نگردد به کشاکش منحل

کعبه و بتکده خاص است ولی تاج محل
یك زیارتگه عام است در اقوام و ملل
من ازین خانگه عشق گرفتم الهام
وندرین پاك محل گفتم این پاك غزل

دارم امید کـه بـار دیـگـر اینجا آیـم،
آوخ از زنـدگی کـوته و از طول امـل!

نـام ایـن دختر ایرانی و شهبانوی هنـد
(ارجمند) است و لقب دارد (ممتاز محـل)

اگره (هندوستان)

اسفند ۱۳۳۹ (هـ. ش)

استقبال از سعدی

دلبر خودکام[۱]

بگفته‌اند مکرر به دلبر خودکام
که نیست دولت رعنائی و جمال مدام،
دلی به مهر و صفا و وفا بدست آرد
برای بردن دلها نگستراند دام،
بهار گل نبود بیشتر ز هفته و ماه،
ستاده سرو همیشه به بوستان پدرام.
بر او بخواندند این خوب شعر سعدی را
مگر که پند پذیرد از این لطیف کلام:
«تنك مپوش که اندامهای سیمینت
درون جامه پدیدست چون گلاب از جام»
ولی ز جام غرور آنچنان ببود او مست
که اعتنا ننمودی به گفته و پیغام.
چو او سخن نپذیرفت و رفت راه خلاف
دو روزه دولت حسنش چو گل نکرد دوام.
چو گل که بیخبرست از خزان به‌فصل بهار
نگار غافل بودی ز گردش ایام.
چو گل ز باد خزان شد گل رخش اوراق
بدست باد هوا و هوس چو داد زمام،
بریخت برگ و بگلین نماند غیر از خار!
گلاب رفت و بجا ماند لکه‌ای بر جام!

---

۱) سعدی غزلی بهمین وزن و قافیه دارد به‌این مطلع:
زهی سعادت من کم تو آمدی به‌سلام   خوش‌آمدی و علیك‌السلام والاکرام

دور نمای آشفتگی ایران

گر بپرسی که چه حالست کنون در سفرم
«میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم»[۱]

به پریشانی و آشفتگی ایران بین
زان پریشانی و آشفتگی آشفته‌ترم!

دل من زنده و خرم به هوای او بود
نیست اندر سر شوریده هوای دگرم

روی دل سوی وطن دارم و پا سوی دگر
از قفایست رهی را که چنین میسپرم

همه‌جا میروم اما ز پریشانی حال
خبر از خویش ندارم که کجا میگذرم

گر بخواهی که ازین بیش بگویم خبری
خبر اینست که از خویش نباشد خبرم

گر چه افتاده‌تر از خاکم شاید چو غبار
باد روزی به سر کوی تو آرد اثرم

---

۱) این مصراع از سعدیست.

غـزل

تضمین از سه شاعر

سعدی ـ حافظ ـ ادیب پیشاوری

مــراست قبلــه‌ام ایــران و هر کجا گــذرم
بــه کعبــهٔ وطــن خــویشتن بــود نظــرم
بسوی ایــران هــر جــا روم نماز کنــم
کــه نیست جــز وطــن خویش قبله دگــرم[۱]
«نه بخت و دولت آنــم کــه بــا تــو بنشینم
نه صبر و طاقت و آنهم که از تو در گذرم»[۲]
وجــود حاضر و غــائب منم کــه در بومت
دلــم مقیم بــود گــرچــه دائــم السفــرم
«بــرغــم فلسفیان بشنو ایــن دقیقه ز مــن
کــه غائبی تو و هــرگز نــرفتی از نظــرم»[۳]
غباری از غم تو بــر دلــم نشسته کــه مــن
عــلاج آن نتــوانــم کــنــم بچشم تــرم

***

۱) شاعری، که نمی‌دانم کیست، درباره معشوق خود گفته است:

مرا چو قبله تو باشی نماز بگزارم | و گرنه من ز نماز و ز روزه بیزارم

و سعدی در غزلی از طیبات فرماید:

دیگــر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

۲) این بیت هم از سعدیست.

۳) این بیت از ادیب پیشاوری است.

نگار خود به بر ناکسان همی بینم
رهی به چاره ندارم، چگونه غم نخورم!
ستارگان را بینم به خیمه شب‌بازی
چو شب بخیمهٔ آن آسمان فرانگرم
به لعبتان فلك ناظرم، ولی صد شکر
که سعد و نحسی از آنان نمیکند اثرم!
«بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم»[1]
تو جلوه بینی و مشاطه را نمی‌بینی
تو صحنه بینی و من پشت پرده را نگرم

***

قطعه

ابیاتی مناسب سنگ قبر

ز جنس خاکم و بار دگر شوم چون خاك
همین زمان هم از خاك ره فتاده‌ترم
گر افتدت که بخاکم گذر کنی روزی
بده بخاطر عاطر اجازهٔ گذرم
و گر ز ناز تو دامن نمیکشی بر من
غبار من برساند به دامنت اثرم

---

۱) این بیت از حافظ است و منظور من اشاره به‌کسی بوده است که آن موقع در میدان ایران یکه‌تاز بود و از قول حافظ نقل کردم.

اشعار قدیم

غـزل

آرزوی وصال

خوش آن زمان که من خسته در دیار تو باشم!
سفر سر آید و من باز در جوار تو باشم!
چو در بهار گل و لاله خوش به سبزه بر آید
چو گل به سبزه در آئی و من کنار تو باشم!
بهار و سبزه و گل گرچه خوش بود به تماشا
بدان خوشم که تماشاگر بهار تو باشم!
خدا نکرده اگر در دلت بود غم و رنجی
به جان خود کشم آن رنج و غمگسار تو باشم!
مرا قرار میسر نمیشود مگر آن دم
که در پناه سر زلف بیقرار تو باشم!

گل نوخاسته

تازه بشکفته گلی خوشگل و خوشبوی بباغم
آتشین چهره بر افروخته چون برق چراغم[۱]
رنگ رخسار نشاط آور این نوگل خندان
رونق و روح و صفای دگری داده بباغم
مگر از بوی خوش آن بتوان کرد علاجم
که دل آزرده و پژمرده و افسرده دماغم
بامدادان که چو من بلبلی آید به سراغش
در بر این گل نوخاسته جوئید سراغم
بگذارید که آنجا دمی آسوده نشینم
که در آن گوشه و آن دم ز جهان است فراغم
فارغ از یار ستم‌پیشه و از ناز و نیازم،
دل آشفته کنم جمع در این گوشه باغم

---

۱) کلمه (خوشگل) را که لفظ خوب و مصطلحی در محاوره میباشد ندیده‌ام که شعرای بزرگ استعمال کرده باشند. معتقدم که وارد کردن آن در شعر بی‌عیب باشد. (برق چراغ) که اشاره به (چراغ برق) است نیز، چون چراغ برق از اکتشافات قرون اخیر است، در ادبیات گذشته ایران سابقه ندارد، ولی بنظر استعمال آن مناسب است و گر نه میشد این مصرع را بسبك قدما فرضاً اینطور آورد:
(آتشین چهره برافروخته چون شمع و چراغم) یا (... مانند چراغم)

استقبال از سعدی

در فراق و اشتیاق

ای دل افـروز مـاه تـابـانـم
بفـدایت دل و تـن و جـانـم
چه خوش آن روزها که با تو گذشت!
خوشتریـن روزگـار دورانـم
هیچ دانی کنـون چـه سان گـذرد
گـردش بـاغ و راغ و بستانـم؟
دور از روی چـون گلت گـل سرخ
نـکنـد جلـوه در گـلستانـم!
هیچ پـرسی کـه چون بشب آیـد
روزهـای سیـاه هـجرانـم؟
بـی تـو، آن آفتـاب عـالمتـاب
تیـرگـی میـکنـد بچشمـانـم!
در جهان هیچ نیست به از دوست،
قـدر یـار عـزیـز میـدانـم
گـل که هـر کس ز باغ می‌چینـد
مـن جز از دست دوست نستانـم

گـاه گـاهی اگـر بباغ روم
بخـدا بـی دل و دمـاغ روم

دو نارنج[1]

دو نارنجم آورده بودند روزی
یک از بوستان و یک از دلستانم
یکی را به صد گونه گون رنج و زحمت
بپرورده در بوستان باغبانم.
یکی را به صد ناز و با نازنینی
فرستاده آن دلبر مهربانم
ببوئیدم و هر دو را شکر گفتم
یکی با دل خود یکی با زبانم.
یکی را نهادم فرا روی میزی
یکی را گرفتم به بر همچو جانم
پراکند عطری و شوری و شوقی
یکی در وثاقم یکی در روانم.
یکی را نه بویم نه در دست گیرم
دمی نیز نبود نگاهی برآنم
یکی را ز شوقی که دارم به بویش
ز یک دست با دست دیگر ستانم.
میان دو نارنج همرنگ و همبو
چه فرقست آخر من اینرا ندانم
یکی را فزونست هم رنگ و هم بو
به پیش مشامم بر دیدگانم

---

۱) در زمان جوانی‌ما درشهرهای غیرساحلی‌ایران نارنج کم‌بود. اعیان‌وتجار درخانه‌های‌خود نارنجستان داشتند که در زمستان با چادر آنرا میپوشانیدند. نارنج برای کسی فرستادن تحفه بود.

بپـرسیدم احوال هر یـك از آن دو
ز خـود بـاز گـویند تـا داستانـم
به پـاسخ چنین گفت نـارنـج اول
که مـن نـاز پـروردهٔ بـوستانـم!
بگفت آن دگـر: من هم آیم ز بستان!
وزیـن بیشتر گـر بجوئـی نشانـم
مـرا چیده از باغ دستی کـه دانـی
فـرستـادهٔ دست آن دلستـانـم

(یزد ـ خزان ۱۳۰۰ ه. ش)

در هند به یاد یار و دیار

ای دلبر خوب مهربانم،
ای مایه شادی روانم،
(گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم)[۱]

روزی که شدم ز منزل خود
پیش تو گذاشتم دل خود،
گویم به تو نیز مشکل خود:
بی دل بودن نمیتوانم

از سردی دی، ز برف بهمن،
ز ایران بفرست قسمت من،
کاکنون در هند چون به‌گلخن
زد هجر تو آتشی بجانم

بمبئی دسامبر ۱۹۴۹ م
دیماه ۱۳۲۸ ه. ش

---

۱) این بیت از سعدی است.

«وفادار قدیمی»
در آمریکا
و افکار پریشان

اسم فواره طبیعی است (Oldsfaithful) که در پارک ملی (یلواستون) ممالک
متحده امریکا فوران دارد، باین کیفیت که در ساعت معینی شاخه عظیمی آب از
زمین بارتفاع زیادی فوران میکند و مانند پرچمی در اهتزاز است، و بعد
از قریب پنج دقیقه طغیان، باز فرو می‌نشیند و مجدداً پس از گذشت زمان معین
عمل خود را مکرر میکند. طبق آنچه دیدم و شنیدم اکنون که این اشعار چاپ
میشود بیش از نود و چند سال میباشد که این فواره کشف شده است، ولی گویا
یکبار هم در نظم حیرت‌انگیز آن خللی روی نداده.

چون اسمی از (پارک ملی) که اکنون در ایران هم تقلیدی از آن میشود
بردم، باید توضیح بدهم که در امریکا و اروپا و حتی افریقا وسعتهای زیادی
از جنگل یا کوه را بنام «پارک ملی» مخصوص کرده‌اند برای رشد نباتات و
پرورش حیوانات وحشی بنحو آزاد. بدین معنی که اشخاص حق ندارند نه‌آن نباتات
را بکنند و نه‌آن حیوانات را صید نمایند، یا دیگر آثار طبیعت را ضایع یا تملک
کنند. در امریکا و افریقا چند تا از این پارکهای ملی بزرگ و معروف هست
که دیده و گردیده‌ام. دریکی از آنهاکه باجمعی جهانگرد به‌گردش درآن رفته بودیم
و کوهستان عظیمی بود یکی از همراهان، که آگاه نبود که نباید گل خودرو بچیند،
گلی چید و خواست که به‌خانم همسفرمان تقدیم کند. اما آن خانم نپذیرفت و
گفت مگر نمیدانید که چیدن گل در پارکهای ملی ممنوع است. مسافر شرمنده
شد و گل را باکمال ادب در کنار گلبن نهاد. این است اشعاری که برای آن فواره
سرودم.

•••

***

بسی حیرانم از این نظم عالم
که می‌بینم بهرجا و بهر دم

در آمریکا مرا بر حیرت افزود
(وفادار قدیمی) را چو دیدم

طبیعت از سر قدرت نمائی
بر افرازد به سطح خاک پرچم:

بجوشد از زمین فوارهٔ آب
معین ساعتی نه بیش و نه کم

بدان نظمی که خورشید جهان تاب
بتابد در جهان، چونان منظم

دگر باره چنان خشکد که گوئی
زمین را نیست آبی تا دهد نم

بسی رعناتر از سرو بلند است
ز زیبائی ندارد مایه‌ای کم

قد و بالای این رعنا بنازم
اگر باید کشم ناز از کسی هم

خزان عمر در بهار لوزان

کنار دریاچه لمان[۱]

یاد ایام جوانی کندم خاطر از آن
که دگر باره فتادست گذارم به لوزان
از بد و خوب هر آنچیز که بر من بگذشت
باز در یاد من آید همه با بعد زمان
هر کجا رفتم بودی دلم اینجای مقیم
که تفاوت نکند قرب دل از بعد مکان
یاد آن دوره که با قایق و کشتی و شنا
رفتمی هر دم از این سوی بدان سوی (لمان)
ای خوش آنروز که میرفتم از اینجا به (ژنو)
وان دگر روز که میرفتم سوی (اویان)[۲]
یاد آن روز که از کوه و کمر بر شدمی
چیدمی نرگس از دامنه دامان دامان!
دامن کوه پر از نرگس شهلا میبود
مه خرداد که میرفتم سوی (لزاوان)[۳]
یاد آن لحظه که از کوه فرود آمدمی
خرم و خندان در سبزه و گل غلت‌زنان!

---

۱) Leman دریاچه‌ایست در سویس که آنرا دریاچه ژنو هم مینامند
۲) Evian شهریست از فرانسه کنار دریاچه لمان.
۳) Les Avants در دامنه کوهیست بالای شهر (منترو) و در فصل بهار نرگسهای طبیعی در سبزه‌زاران میروید.

گر هنوز آن هوس و آرزویم در دل هست
لیك در پای دگر نیست چنان تاب و توان
یاد آنها همه از خاطر من میگذرد
همچو افسانه و تقویمی و تاریخ و رمان
برف پیری بنشسته است کنون بر سر من
برگ شادیم فرو ریخته هنگام خزان
عجبی نیست مرا نیست گر آن روح و نشاط
که زمستان نبود خرم چون تابستان
آخر این شام پسین چون دم پیشین گذرد
خوب و بد، چون گذرد، دل ننهم هیچ در آن
چون گذشته بگذشته است غم آن نخورم
زینکه آینده عیان نیست نباشم نگران
بهمه چیز و همه کس نظر خوب انداز
تا همه، خوب ترا در نظر آید به جهان
هر کجا میگذری لذت از آنجا میجوی
هر دمی میگذرد نیز غنیمت میدان!
راه چندین مه یك روزه توان رفت امروز
لیك یك لحظه پس آوردن آنرا نتوان!
میتوان باز پس آمد بهمان جای نخست
نتوان باز پس آورد زمان گذران

این شنیدم که (انشتین) دل آگاه بزرگ[۴]
(بعد) را چار به فرضیه خود کرده بیان
من ندانم چه بود (بعد چهارم) لیکن
فرق از (بعد زمان) بینم تا (بعد مکان)
آنچه در قید مکان است مسخر شدنی‌ست
لیك کس را نبود قدرت تسخیر زمان!
چون سکندر پس از آنکه که جهانی بگرفت
از پی آب بقا رفت ولی مرد جوان!

---

۴) Einstein دانشمند یهودی آلمان که بواسطه (فرضیهٔ نسبی) معروف است. دراین فرضیه او بعد چهارمی که آنرا (بعد زمان) نامد بر سه بعد دیگر که طول و عرض و ارتفاع باشد افزوده‌است، که فهم عادی آن برای هر کس میسر نیست و محتاج به‌مطالعه علمی میباشد.

در کنار رن[1]

به! به! چه خرم است و دل‌آرا دیار رن!
به! به! چه با صفا و خوش است آبشار رن!
بس بارها ز شوق دویدم بهر طرف
در کوهسار (آلپ) پی چشمه‌سار رن
رفتم ز کوه تا لب دریا، مصب رود،
از کشوری به کشور دیگر، کنار رن
هم دیده‌ام سبك سریش را به کوهسار
هم در میان جلگه و هامون، وقار رن
کف در دهان، خروشان، چون اسب توسن است
این آب نرم و مرکب خوش راهوار رن
پنداری ار خروش وی از شادمانی است
آگاه نیستی ز دل داغدار رن
پس جنگها که روی نموده درین دیار
وین است بیشتر سبب اشتهار رن

---

۱) رودخانه رن که از آلپهای سویس سرچشمه میگیرد و میان سویس و اطریش سرحد است، به‌دریاچه (کنستانس) میریزد، و از آنجا خارج شده میان سویس و آلمان تشکیل مرز میدهد، سپس از سویس بیرون رفته میان فرانسه وآلمان سرحد میشود. بخشی که منحصراً در آلمان است و از (راین‌لند) میگذرد قشنگترین قسمتهاست. البته آبشار رن هم که در سویس است زیبا میباشد. پس از خروج از آلمان وارد کشور هلند میشود و در آنجا به‌دریای شمال وارد میگردد.

۲) خاقانی در قصیده (مدائن) گوید:

خون دل شیرین است آن می که دهد رز بن — زآب‌وگل پرویز است آن خم که نهد دهقان

گوئی که آبخورده ز خون کسان بود
تاك و شراب ناب که دارد دیار رن[2]

در شرق آن (پروس) وز غربش (فرانسه)
از جوی خون گذشته شده همجوار رن

از شرق و غرب قیصر و شه تاخته بسی
تا گیرد این دیار و شود شهریار رن

زان پیشتر که نوشد یك جرعه آب از آن
در خون خود تپیده و گشته شکار رن

گوئی نشان ز داغ دل و روی گلرخست
این لاله و گلی که دمد در بهار رن

بس استخوان که خاك زمین شد درین دیار!
پس جوی خون که رفته درین رودبار رن!

***

امریك و انگلیس که دورند ازین دیار
دانند مرز دولت خود در جوار رن

گر روس حمله جانب مغرب زمین کند
جنگ بزرگ روی دهد در کنار رن

رن در میان مشرق و مغرب چو محور است
گردد سیاست دو طرف بر مدار رن

***

بر نسبت است چون همه احوال روزگار
بنگر کنون به حال من و روزگار رن:

زان پس که در (کنادا) دیدم (نیاگرا)
دیگر نکرد جلوه بمن آبشار رن

استقبال از منوچهری

مهتاب شب
در کوهسار البرز

شبی گیسو فرو هشته بدامن
پلاسش معجر و قیریش گرزن
منوچهری

شبی از نـور مه چون روز روشن،
فروزنـده مهی گسترده خـرمـن
تو گفتی آسمان طـاقی بلنـد است
چـراغ مه بران طـاق است آون
و یـا مـانـنـد اقیـانـوس آرام
مه تابان بـه سان پـرتـو افکـن
همه سیارگـان در پیش آن مـاه
درخشنده چنـان چون نوك سوزن
نژند و لاغـر و پـژمان و بی‌رنگ
چـراغی را مثل‌کش نیست روغـن
ثوابت چون هـزاران شمع کم نور
که عمدا بـر فـروزی روز روشن
نیارم وصف آن شب کرد زین بیش
زبان من بـود در وصفش الکـن

***

به تابستان مرا در پای البرز
کنار چشمه‌ساری بود مسکن

گرفتم بر ستیغ کوهساران
چو کبکی بر سر سنگی نشیمن

بدیدم کوه را در آن شبانگاه
سرشك از چشمه میریزد به دامن

خروشان بود و خندان بود و گریان
بهم آمیخته شادی و شیون

بگفتار آمد آنجا کلك بیجان
مرا زاینده شد طبع سترون

در آن مهتاب شب بر یاد ایران
شدم بر صفحهٔ کاغذ قلمزن

نگاهی سوی تهران در فکندم
وطن را دیدم اندر چه چو بیژن

شدم نومید و در نومیدی خویش
بخاطر آمدم یاد تهمتن

گذشته روزن امید بگشود
بدیدم در کران آینده روشن

شدم گوئی بخواب اندر که دیدم
کشیده سر بسر خطهای آهن

ز دریای خزر تا بحر عمان
ز مرز هند تا سر حد ارمن!

ز یك سو بسته دیدم سد کارون
ز دیگر سوی بس کاویده معدن!

چو از اندیشه لختی باز گشتم
نگاهی دیگر افکندم به میهن

به‌طهران اندرون چون وارسیدم
بدیدم گلخنی بر جای گلشن!

فتنهٔ آذربایجان

هجوم مغول به‌ایران فجیعترین واقعه است که در این کشور روی داده، ولی شعرای ما در شرح و بسط آن کوتاهی کرده‌اند، بلکه بعضی از آنها در مدح جانشینان چنگیز حتی راه مبالغه پیموده‌اند. اگر فردوسی دیگری بعد از فاجعه مغولها بعرصه رسیده بود، مسلماً این داستان هولناك را، که از تمام حوادثی که وی شرح داده سوزناکتر است، برشته نظم می‌آورد. باستثناء چند قصیده از جمله یکی راجع به فتنه غز از انوری بدین مطلع:

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

و قصیده دیگری از امیر معزی بدین مطلع:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یك زمان زاری‌کنم بر ربع و اطلال‌و دمن

که اکنون بخاطر من است، شعرای دیگر قصائدی درباره فتنه مغولها و ترکان نگفته‌اند. در مجله آینده موضوع را عرضه و اقتراح‌کردم، اماشاعری ازآن استقبال نکرد. برای همه آسانتر است که غزل بگویند تا قصیده و مثنوی تاریخی بسرایند.

***

در جنگ دوم جهانی، قوای سه‌گانه روس و انگلیس و امریکا ایران را برای منظورهای نظامی و سیاسی که داشتند تصرف کرده بودند. قرار بود پس از پایان جنگ آنرا تخلیه نمایند. امریکا و انگلیس رفتند، ولی روسها باقی ماندند و در آذربایجان و بدست حزب توده و طرفداران اشتراکی خود برهبری پیشه‌وری نام شورشی برپا ساختند. پیشه‌وری و یارانش به‌بهانه اینکه‌در آذربایجان زبان‌ترکی زبان محلی میباشد و غیر از فارسی است، گفتند پس‌مردم آذربایجان هم ملتی جداگانه از ملت ایران است! با پشتیبانی اجانب کوس خودسری و خود-مختاری کوبیدند. در کردستان هم شخصی بنام قاضی محمد نظیر همان ادعا را نمود. قسمتی از خاك وطن عزیز ما مدت یکسال از آذر ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۵ در تصرف شورشیان بود. خوشبختانه قوای دولتی متجاسرین را که تا زنجان هم پیش آمده بودند منکوب کرد. چون شرح این قضایا در کتب تاریخ ثبت شده‌است، بیش

از این درآن خصوص نمی‌نویسم، و خلاصهٔ قصیده مفصلی که در آن موقع ساخته بودم می‌آورم.

منظومه
خزان وطن

وحدت ملی ـ زبان فارسی

فتنه آذربایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایرانست و بس
این گفت با صوتی رسا فریاد آذربایجان
«شهریار»

چون خزان بار دگر زد خیمه در طرف چمن
بلبلان خاموش گردیدند و گویا شد زغن
ارغوان را نیست دیگر چادر گلگون به سر!
نسترن را نیست دیگر جامه زیبا به تن
در میان بوستان برگ درختان ریخته،
پیرهن بر تن دریده گوئی از سوك و حزن
با وجود نابسامانی که می‌بینم به باغ
نیست اکنون حال ایران بهتر از وضع چمن
آنکه باید از طریق دین نماید راه راست
خلق را سوی ضلالت میبرد چون اهرمن
آنکه باید با تجارت ثروت آرد سوی ملك
ثروت کشور رباید همچو دزد و راهزن
توده ملت فقیر و کارگر برگشته بخت
برزگر از وی بتر، بیچاره‌تر زو خارکن
همچو اندر فتنهٔ غزها، بگفت انوری
هر که را پای و خری باشد گریزد از وطن[1]

---

۱) انوری:
هر که را پای و خری بود بحیلت بگریخت چه کند مسکین آنراکه نه‌پای است ونه‌خر

خانه چون خالی شود از مردم خدمتگزار
هر کجا در بنگری بینی تنیده کارتن
چون زبون شد ملتی نبود شگفتی گر گرفت
جای خوبیها بدیها، جای شادیها محن
«آب آتش‌خیز» دارد در دل خود خاک ما[1]
زین سبب گردد ز بادی (آذر) اینجا شعله زن
با چنین حسنی که دارد (آذر) زیبای ما
جای دارد بیم و وحشت از رقیبان داشتن
برده بودندش به نامردی یک از همسایه‌ها
مهر فرزندی نمیبودش اگر در جان و تن

ترکتازیهای توران و مغول

یاد بادت ترکتازیهای توران و مغول
وان خرابیها که بار آورده در هر تاختن!
یاد بادت حملهٔ بنیان‌کن سلجوقیان
یاد بادت جنگهای اشکبوس و تهمتن!
یاد بادت در خراسان فتنهٔ غزهای شوم
همچو دریای خروشانی و سیلی موج زن!
یاد بادت در خراسان فتنه غزهای شوم
آنچنان فتنه که افکندی به میهن بومهن[2]
یاد بادت دورهٔ چنگیزی و تیمور لنگ
و آنچه از جور و خرابی رفت در سر و علن
یاد بادت حملهٔ ترکان عثمانی ز «روم»[3]
و آنچه آذربایجان دید از تتار و ترکمن!
یاد بادت در خراسان فتنه‌های ازبکان
غارت وویرانی و کشتار طفل و مرد و زن

---

۱) یعنی نفت
۲) بومهن یعنی زلزله.
۳) ایرانیان، سلاجقه آسیای صغیر و سلطنت عثمانی را که جانشین آن سلسله و دولت روم شرقی شده بود، همچنان (دولت روم) مینامیدند.

کشور آباد را ویران نمودند از ستم
از بر دریای عمان تا به صحرای ختن
تل خاکستر نموده هر چه دیوان و کتاب
بی‌کتابانی چو دیوانی به خوی اهرمن
عارفان را بند کرده در مغاك هولناك
شاعران را سر بریده در میان انجمن
اسبها را بسته در صحن مساجد کافران
منبر و محراب ویران کرده این قوم شمن[۴]
دختران را پیرهن چون گل دریدند از جفا
شد ز خون گلعذاران لاله‌گون دشت و دمن
از حرمها در ربوده بانوان پردگی
پس، بخاك و خون کشیده گلرخان سیمتن
از بر پستان مادر بر گرفته کودکان
خون فشانده در دهان و حلقشان جای لبن
نونهالان را برانده چون غلامان تا ختا
نوعروسان را کشانده چون کنیزان تاختن
کشته از بس بی‌گناهان و در افکنده به آب
لاله‌گون شد (اترك)و(جیحون)و(سیحون)و(تجن)
بس زیانها دیده ایرانی ز تورانی نژاد:
(ازبك)و(عثمانی)و(تاتار)و(ترك)و(ترکمن)
این نژاد کینه‌توز تنگ چشم زرد پوست
سست عهد و بی‌وفا و ظالم و پیمان‌شکن[۵]

---

۴) شمن به‌معنی بت‌پرست است. بهرامی سرخسی راجع به‌شمن گوید:

همیشه خرم و آباد باد ترکستان — که قبله شمنان است و جایگاه بتان
بتی شمن کش و جادو فریب وسحرنما — به‌رخ بهار بهار و به‌قهر باد خزان

مقصود از (بهار) اول یا دوم باید (نوبهار) بلخ باشد که جای بتان و زمانی «بتخانه» بوده‌است.

۵) در بی‌وفائی ترکان شعرا اشعار زیاد گفته‌اند: اسدی طوسی گوید:

وفا ناید از ترك هرگز پدید — از ایرانیان جز وفا کس ندید

سنائی:

ما خود ز تو این چشم‌نداریم از یراك — تو ترکی و هرگز نبود ترك وفادار

نظامی:

به‌نفرین ترکان زبان برگشاد — که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد

در شاهنامه ثعالبی آمده است که (نه جود در میان رومیان وجود دارد نه وفا نزد ترکان).

باید آثاری که بر جا مانده از تورانیان
گردد از این کشور و ملت بیك جا ریشه‌کن
گر بماند ریشه‌ای دارم از آن‌اندیشه‌ای
سر برون آرد اگر مرغی[۶] بماند در چمن

وحدت ملی و زبان فارسی

پیش این سیل خطرناك دمادم در کمین
باید ایرانی ببندد سدی از وحدت، کهن
ز اختلاط و امتزاج و ارتباط و ازدواج
باید این ملت بهم جوشد چو خون اندر بدن
وحدت کامل اساس قدرت ملت بود
وحدت اکنون در نژاد است و بتاریخ و سنن
اهل یك مجمع نفهمند ار زبان یکدیگر
هر زمان بیم جدائی میرود در انجمن
شاید اندر یاد داری داستان (مثنوی):
مایل یك چیز بودندی بمعنی چارتن
لیکن چون در لفظ با هم داشتندی اختلاف
هر یکی پنداشت میل چیز دیگر داشتن.
گر بگوئی کاهل ایرانند با هم متحد،
راست است این گفته اما هست فرقی در سخن
نیست کافی اتحاد خلق و وحدت لازم است
تا نیفتد ز اتفاقی اتحادی را شکن
لحظه‌ای گر بنگری در فتنه (پیشه‌وری):
از زبان برخاست از آغاز آشوب و فتن
بیش از هر چیز دیگر، پیش از هر ادعا
(دو زبانی) را بهانه کرده بود آن بی‌وطن
وحدت ملی به دلها ریشه دارد راست است
لیك میترسم من از این روزگار ریشه‌کن

---

۶) (مرغ) با میم فتحه‌دار بمعنی علف هرزیست که در چمن‌زارها سبز میشود.

مهرها و عشقها را بارها بر کنده است
باورت گر نیست، گامی از (ارس) آنسوی زن
کو در آنجا چون (نظامی) فارسی‌گو شاعری!
یا سخندانی چو (خاقانی) همان استاد فن!
این دو شاعر هر دو زان سوی (ارس) برخاستند
(گنجه) و (شروان) دو زیور بود از ایران کهن
«آذری» بودی زبان اهل آذربایجان
ترکی از دوران تاتار است و ترك و ترکمن
گر بخواهی ملت ایران نمیرد زنده دار
فارسی را در تن کشور چو جان اندر بدن
هست چل سالی که این گفتم گواهیها بود
در کتاب و در مجلات و نگارشهای من[۷]

***

غزل اندر قصیده

دلبر تبریز و قند فارسی

دلبر تبریز اگر با فارسی گوید سخن
شکر و گلقند می‌افشاند از نوشین دهن
گر بداند با چه شیرین لهجه گوید فارسی
«آذرم» هرگز نخواهد گفت با ترکی سخن
«ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس»[۸]
بوسه‌ای بستان بیاد من از آن سیمین ذقن
گو بپوشان رخ ز نامحرم ز ترس چشم زخم
تا بمانی در امان از فتنهٔ دور زمن
دور باش از حیلهٔ دلاله‌های بی‌حیا
وز گزاف و لاف آن همسایگان لاف‌زن
داشتم آذر به جان از هجرت آذربایجان
چند گاهی را که چون گل دور بودی از چمن

۷) این قصیده بیش از بیست سال پیش گفته شده است. چهل سال به‌آن زمان مربوط است و گرنه امروز که این کتاب برای چاپ حاضر میشود قریب هفتاد سال از آن تاریخ میگذرد که فریاد (وحدت ملی و زبان فارسی) میزنیم و اولیای امور نمیشنوند.
۸) از حافظ است.

در تن ایران سر و جانی تو، آذربایجان!
وه چه خوش باز آمدی، چون جان‌که بازآید به‌تن
میخرم نازت که ناز نازنینان خوش بود
دلبر تبریز من گر ناز بفروشی به من

***

فال از حافظ

یك شب تاریك وحشتزا من از فکر وطن
فالی از حافظ گرفتم کاین بود رسمی کهن
بس شگفت است این که از روی تصادف گاه گاه
خوش مناسب مینماید فالهای فالزن
با ادب بر هم نهادم دیده بگشودم کتاب
خواندم این اشعار زیبا را ز استاد سخن:

(افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن)
(خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن)
(خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن)
(مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن)

دیدار «زن جوان»
در کوهستان برن

میخواهم در این نوشته، خواننده را به‌یکی از زیباترین نقاط کوهسار (آلپ) در سویس رهبری کنم. اینجا کوهستان (برن) است که به‌زبان محلی (آلمانی) (اوبرلند) نامیده میشود. برای دست یافتن بدان، دو شاهراه عمده است: یکی از شمال، یکی از جنوب.

کسانی که با هواپیما به سویس میروند به (زوریخ) یا (ژنو) وارد میشوند. از زوریخ میتوان به (برن) یا (لوسرن) و بعد به (اینترلاکن) که به‌معنی (میان دریاچه‌ها) میباشد رفت. برای سهولت تلفظ آنرا در این نوشته «میانه» مینامم. از هر سمت که بیائید به (میانه) میرسید. این شهر کوچك ییلاقی که مبدأ حرکت به‌سوی گردشگاههای کوهستانیست در کنار رود (آر)، که دو دریاچه زیبا را بهم می‌پیوندد، قرار دارد. در این محل، رودخانه با رنگ (آبی – سفید) که گوئی سیم و فیروزه را بهم آمیخته‌اند، جلوه‌گری میکند. (آر) پس از عبور از دریاچه‌ها، به برن، پایتخت سویس، میرود. راه برن دیدن ندارد. راه زوریخ، که از کنار دریاچه‌هائی چند، از جمله دریاچه نامی «چهار کانتون» میگذرد، زیباست. راه قشنگ دیگر، گر چه دورتر است، از ژنو میباشد، اکنون به‌وصف این راه می‌پردازم.

اما بخوانندگان سفارش میکنم که از یك راه بیایند و از راه دیگر بروند تا دیدنیهای هر دو را ببینند. بهترین فصل گردش آن هم تابستان است که هوای معتدل دارد.

***

از ژنو طول دریاچه (لمان) را با دیدار شهر (لوزان) طی میکنید و به (منترو) میرسید. ازین شهر راه نزدیکی به (میانه) هست که از ییلاق زیبای (گشتاد) میگذرد. راه دورتر ولی بهتر نیز هست که از دره وسیع و خرم (رن) عبور میکند. پس از منترو، وارد این دره عریض و طویل مسطح میشوید. در

دنباله رودخانه رن، با مشاهده تاکستانها و باغستانهای دو طرف و کوههای زیبائی که از دو سو نمایان است و اگر فصل بهار باشد با تماشای آبشارهای آن، پیش میروید، تا نزدیك انتهای آن وارد کوهستان شده به (میانه) می‌روید. شب را در این شهر بسر میبرید. فردای آن، سپیده‌دمان، خود را آماده برای رفتن به کوهساران و دیدار زن جوان مینمائید.

از همان عصر که بدانجا میرسید، اگر حجاب ابر حائل نباشد، رخسارسیمین کوه را که در پرتو آخرین اشعهٔ کمرنگ آفتاب غروب زرین شده و میدرخشد، تماشا میکنید.

پیش از آنکه به‌بالای کوه برسید، راهی را که در پیش دارید، باز می‌نمایم:

از (میانه) با راه‌آهن از دره و جنگل کوهستانی بسیار دلنشین به‌دنبال رودخانه (لوچین)، درمیان مرغزارها، جویبارها و برابر آبشارها، عبور میکنید. در بلندی دامنه کوهسار، به‌ییلاق (ونگن) میرسید. این محل و نقاط دیگر کوهستان برن، هم تابستان و هم زمستان که اسکی‌بازان بدانها روی می‌آورند، رونق دارد. از ونگن به‌محل دیگری به‌نام (شیدك کوچك) میرسید. بسبب تشابه اسم و شوخی ادبی و سهولت تلفظ من آنرا (شیخك) می‌نامم.

در ایستگاه «شیخك» که بیش از دو هزار متر بلندی دارد، مرغزاری دیدم که مرا بیاد (گل‌مرغ) کشمیر انداخت، که با همین نام فارسی در سینهٔ جبال (هیمالیا) گسترده است و مانند راغی میباشد که گل‌ها در چمن دارد. در همین ایستگاه نیز در سینه کوه، دو برآمدگی پوشیده از برف می‌بینید که مانند دو گوی عاج یا دو قبه نور میدرخشد. بزبان محلی (آلمانی) آنها را دو قله سیمین یا «شاخ نقره» Silberhorn مینامند. من آنها را در قصیده خود (گوی سیمین) خوانده‌ام تا به‌اصطلاح ادبی فارسی متناسب باشد. اما براستی شبیه به دوپستان زن جوان میباشد.

اینجا سه راه میباشد: یکی که از ونگن آمده، یکی روبه بالا میرود. یکی هم در دامنه کوه (ایگر) سرازیر میشود، که در بازگشت آنرا خواهیم دید.

از اینجا که کمرگاه کوه است، راه‌آهن (زنجیره‌دار) شما را به‌بالای کوه که موسوم است به (یونگ فراویخ) میرساند،[1] راه‌آهنی که شما را از پائین به (شیخك) در پیچ و خم کوهسار هدایت کرده است، مانند کمربند و حمایلی میباشد که به‌کمر و پیکر کوه بسته‌اند. راه‌آهن زنجیره‌داری که از اینجا به گردنگاه کوه پر از برف بالا میرود، همانند گردن‌بند و سینه ریزیست که به گردن و سینهٔ سفیدان کوه آویخته باشند. این بلندترین راه‌آهن کوهستانی در جهان است.

قطار از تونلی زیر کوه یخ و برف میگذرد تا به‌مقصد برسد. طبیعت و صنعت بهم دست داده و این منظره‌های شگفت‌آمیز را برانگیخته است. در طی راه، برفخانه‌های عظیم، دیوارهای یخ که گوئی کوه را آئینه‌بندان کرده‌اند، و (دریای

1) Jungfraüjoch

یخ)۲ را که همین نام و نشان دارد مشاهده میکنید. (دریای یخ) یك یخچال طبیعی عظیمی میباشد که نظیرش بلکه بزرگتر از آنرا در (السکا) دیده‌ام. اما آنجا نزدیك قطب شمال است و اینجا در منطقهٔ معتدله. در اینجا قطار برای چند لحظه می‌ایستد. پیاده میشوید و آنرا از نزدیك تماشا میکنید. بار دیگر به‌طبیعت و صنعت آفرین میفرستید که این مناظر و وسائل ارزان و آسان را به دسترس و به‌پای‌رس شما گذاشته است. دیدن اینهمه برف و یخ در تابستان دیدهٔ شما را خیره و طبع شما را چیره می‌نماید. اگر شاعرید هوس شعر گفتن در وصف آنها مینمائید.

چون به‌گردنه بلند کوه برسید مانند قهرمانی که قله‌ای را فتح کرده باشد احساس رضایت و غرور میکنید و بخود میبالید. اما شما به‌قله نمیرسید که در ارتفاع ۴۱۶۱ متر از سطح دریا قرار دارد. همین گردنه هم در ۳۴۷۵ متری واقع است و تابستانش چون زمستان خنك میباشد. چند سگ قطبی نیز آنجا نگاه داشته‌اند، و گردونه‌های کوچکی به‌آنها بسته‌اند که شما را، اگر بخواهید، روی یخ و برفها به‌گردش میبرند. در بالای گردنه برجی برآورده و (تلسکوپی) «دورنگر» در آن نهاده‌اند. با «بالاروئی» (آسانسور) از آن بالا میروید و از «دیده‌گـاه» (ابسرواتور) با آن (دورنگر)، یا دوربینی اگر با خود دارید، اطراف را تماشا میکنید.

از چیزهای دیدنی یکی هم (قصر یخ) است که زیر هزارها خروار یخ و برف قرون که روی هم انباشته شده تراشیده و تعبیه کرده‌اند. سقف و کف و بدنه‌ها همه از یخ است که پنداری با آئینه ساخته‌اند. در آن، میز و صندلی و مجسمه که همه را از یخ تراشیده‌اند و متناسب با آب و هوای اینجاست دیده میشود. گوئی خواسته‌اند حجله‌گاهی مجلل برای «عروس کوهستان» بسازند.

مهمانخانه و میخانه (بار) و رستورانی هم در آن گردنه ساخته‌اند که‌گنجایش صدها نفر دارد. میتوانید دمی آنجا بیاسائید. خوردنیهای خوب و آشامیدنیهای مطلوب خود بخورید و بیاشامید. اما در روزهای تعطیل از بس‌جمعیت‌زیاد است‌باید صف ببندید و نوبت بگیرید تا جائی برای نشستن بیابید...

نمیدانم با شرحی که دادم (زن جوان) را شناختید؟ ــ این کوه (یونگ‌فراو) همین «زن جوان» است. بزبان آلمان (یونگ‌فراو) بمعنی (زن جوان)، دوشیزه باکره و عذرا میباشد. شاید بواسطه آن برآمدگی‌ها با شکلی که دارد و بوضع و محلی که در سینه کوه قرار گرفته، که براستی بطور شگرفی شبیه به‌دو پستان زن جوان است. این کوه را از قدیم به‌این نام نامیده‌اند. بهرحال این عـذرای بی‌همتا عروس کوهستان برن است. من عکسی از این دو «پستان» ندیده‌ام که بخوبی اصل نمایشگر آنها باشد تا با قید «سواد مطابق اصل» در این کتاب منعکس نمایم. با وجود این، یکی از کارتهای پستی را که از همه بهتر جلوه دهنده است در کتاب دوم «گفتار ادبی» منعکس نمودم تا ملاحظه فرمائید.

2) Eismer

هنگامی‌که آفتاب به‌افق غرب تمایل‌کند‌آهنگ بازگشت میکنید. قطارهای‌پیاپی

***

میرسد و جهانگردان را برمیگرداند. چون به‌سه‌راه (شیخك) برسید، این‌بار اگر مایل باشید، با راهی که صبح نیامده بودید و اشاره کردم بسوی (میانه) برمی-گردید. این راه از دامنه کوه (ایگر) میگذرد و شما را به (گریندل والد) که آنهم ییلاق تابستانی و اسکی‌گاه زمستانی با صفا و زیبائی میباشد میرساند. میتوانید پیاده شوید و میان جمعیت زیادی که آنجا میگردند ساعتی به‌گردش بپردازید و با یکی از قطارهای بعد به (میانه) بروید، یا شب را آنجا بسر برید، زیرا هوای کوهستانی و معتدل و مطلوبی دارد.

این ییلاق سبز و خرم مانند نگین زمردیست که طبیعت در حلقه کوهسار تعبیه کرده است. از اینجا تا (میانه) جاده ازکنار رودخانه (لوچین) میگذرد که دو شعبه دارد بنامهای (سفید) و (سیاه) بواسطه رنگ تیره و روشن آنها، در محلی به‌نام (دولوچین) بهم می‌پیوندد و بعد به‌رود (آر) میریزد. راه بسیار با صفائیست و از جنگل کوهستانی میگذرد.

مجموعهٔ این کوهستان در نوع خود طاق است و شهرهٔ آفاق. در وسعت کم، تنوع زیاد دارد، و در وقت کم میتوان همه‌چیز را دید: دریاچه و رودخانه، کوه و دره و جنگل، برفهای ابدی و یخچالهای طبیعی، مرغزارها، جویبارها و آبشارها! آنچه خوبان همه با هم دارند او تنها دارد.

نگارنده از هفتاد سال پیش (از ۱۹۱۴ میلادی ــ که امسال ۱۹۸۳ آنست) موقعی که در سویس، اول به‌مدرسه متوسطه و بعد به‌دانشگاه میرفتم بارها به‌اینجا آمده‌ام. اما میتوانم بگویم که: هر بار دیدمش ز دگر بار بهتر بود. نه اینکه طبیعت زیبای آن فرق کرده باشد، بلکه دست صنعت به خوبیهای آن افزوده و وسائل رسیدن بدان را آسانتر کرده است.

اکنون از نثر به‌نظم می‌پردازم، و «زن جوان» را که عنوان سخن است شاعرانه وصف و معرفی میکنم:

***

در کوهسار برن

کهسار بـرن همچو بهشتی است در زمیـن
فردوس عدن اگر بـه درستی بـود چنین
از بـرف نـاب چهـرهٔ کهسار سیمگـون
وز کـاج و سبزه دامـنهٔ آن زمـردیـن

پستان و سینه و کمر او بر آمده
همچون زنی که دارد اندر شکم جنین
آبستن است و زاید در موسم بهار،
برفاب‌آن، به‌رنگ، چو شیر است و انگبین[۳]

آن جویبارها به لب مرغزارها
بر فرش سبزه حاشیه است از در ثمین
وآن آبشارها که بریزد فرو ز کوه
ماند به زلف یار همه تاب و موج و چین

دریاچه‌ها و سدها در حلقه‌های کوه
فیروزه فام همچو در انگشتری نگین
خورشید بامداد چو تابد به تیغ کوه
مانا که تیغ سیمینش میشود زرین

در شامگه چو بر رخ او افتد آفتاب
گلگون شود چو چهرهٔ دلدار نازنین
پیشین، شود هوای خنك گرم و دلپذیر
باز از نسیم کوه خنك میشود پسین[۴]

یعنی که اعتدال هوایش به تیر مه
باشد به سان مهر مه و ماه فروردین
چون ابر از آن برآید و بارد به مرغزار
چندان که بیش گریدی آن بیش خندد این

آسیمه سر چو بهمن آید ز کوهسار
دیو سفید جسته برون گوئی از کمین
یك راه آهن از کمر کوه بگذرد
همچون حمایلی و کمربند آهنین

ره طی کنی ز سینه آن تا به گردنه
و آنجا به (رستورانی) و (باری) شوی مکین

---

۳) مقصود رنگ آب رودخانه در این فصل است، که تقریباً برنگی شبیه به‌مخلوطی از شیر و عسل میباشد، نه طعم آن.

۴) (پیشین) بمعنی (پیش از ظهر) در ییلاقات و حتی شهر یزد مصطلح است همچنان که کلمه (پسین) در شهر یزد بمعنی (بعد از ظهر) رایج است. گویا در افغانستان و تاجیکستان هم این اصطلاحات معمول باشد.

«بالاروئـی» ترا ببرد تـا بـه «دیدگـاه»
پس دورها ببینی بـا چشم (دوربین)[۵]

***

روزی کـه در زمستان بـرف آیـد از هوا
خـوشتر بـدیده آیـد آن منظـر نـویـن
چـون اختران سیار آن بـرف دانـه‌هـا
مـانند کـهکشانـی پیـوسته تـا زمیـن
وان (قصر یخ) کـه تعبیه گشته درون کوه
مـانند حجلـه‌ای بـود آن کـاخ دلنشین

۵) (آسانسور) را «بالارو» ترجمه کرده‌ام و (ابسرواتوار) را «دیدگاه». (تلسکوب) به معنی (دوربین) یا «دورنگر» است، نه دوربین معمولی.

از اشعار قدیم

وعدهٔ بوسه و مغلطهٔ زبان

چند بیت از غزلی متروک

بسبك نیمه هندی[1]

وعده دادی که دهی بوسه ـ نشد وعده وفا
دل شکستی تو مگر رسم نکویان بود این

درم از دیده فرو ریخت شکستی چو دلم
بوسه اکنون بده از لعل که تاوان بود این

چون کنی مغلطه و در بفشانی ز دهان
از زبان تو برآید که سخندان بود این

چون زبان گرد دهان غلطد و گوئی تو سخن
کس چه داند که سخن یا در غلطان بود این

چون زنی طعنه بدین خسته به‌گفتار ملیح
بگذرد بر دل ریشم که نمکدان بود این

دهن تنگ تو و این همه معنی که در اوست
بمثل معجزه چون آیه قرآن بود این

***

---

۱) صائب تبریزی دو غزل «تمام هندی» بهمین ردیف دارد. مطلع آنها چنین است:
خال یا تخم امید عاشق شیداست این — زلف با شیرازه جمعیت دلهاست این

سرو گلزار ارم با قامت دلجوست این — زلف مشکین یا کمندگردن آهوست این

گوی بازی دلبر نیکو خصال

روزی در میدان تنیس منتانای سویس دختری نوخاسته که چون دستهٔ گل آراسته بود با جوانی که تازه خط عذارش دمیده گوی بازی میکردند. دختر گندم‌ـ گون، چهری دل‌افروز و گیسوانی سیاه داشت. پیراهنی از پرنیان سفید پوشیده بود. در حال جست‌و خیر در پی‌گو، گاهی گیسوان بلندش به‌روی سینه می‌افتاد و این بیت زیبای سعدی را بخاطر می‌آورد:

پستان یار در شکـــن زلف تـابدار چوی گوی عاج در خم چوگان آبنوس

از دویدنهائی که به چابکی آهو و پریدنهائی که به لطف کبوتر از پی گو می‌نمود دیده‌ها و دلها را می‌ربود. زبانها نیز او را می‌ستودند.

ز دست دیده و دل هر دو فریـــاد که هر چـه دیده بیند دل کند یاد

این دخترك خوب چهر خوش‌اندام جز به‌گوی همبازی خود به‌چیز دیگرتوجهی نداشت. اگر هم متوجه نگاه دزدیده و نظربازیهای دزدانه تماشاگرانی چند میبود اعتنائی نمی‌کرد. زیبائی او به‌اندازه رعنائیش نبود، اما رفتار و وقارش چنان بود که گوی دلبری از خوبرویان طلائی مو که در همان میدان بازی میکردند می‌ـ ربود... شنیدم این دوشیزه ایرانیست. چنان فریفته سیرت او شدم که همـان جا غزلی در ستایش وی سرودم. دلم میخواست اکنون که دانستم هموطن است و زبان مرا میفهمد آنرا برایش بخوانم. اما بهمان اندازه که او با حیا بود من نیز شرم داشتم. چه بسا اشعار برای کسانی گفته شده که نشنیده‌انـد و دیگـران خوانده‌اند! از این‌رو بیشتر غزلها نشانه فراق است نه سرود وصال. این هم که در حضور گفته شده بود ناخوانده ماند.

چون دختران ایران همه نیك‌سیرتند من این چند سطر را در سفر برای ایشان نوشتم و غزل را به‌هوای آنان سرودم نه‌برای آن دختر نبوده و نادیده که‌تنها در اندیشه من برای گفتن اشعار و نوشتن این گفتار پیدا شده بود. پس اگر راستی را بخواهید، این غزل هم مانند بیشتر غزلها در فراق است نه‌وصال!



چابک که چو آهوی ز هر سو بپرد او
گوی از همه خوبان و جوانان ببرد او

دلها پرد اندر پی آن مرغک زیبا
مانند کبوتر چو ز هر سو بپرد او

یک گوی ـ نه! صد گوی دل افتاده به راهش
باشد که بر آنها به‌گذاری گذرد او

با اینهمه دلها و نظرها که سوی اوست
تنها بهمان گوی رفیقش نگرد او

جز بازی خود بازی دیگر ننماید،
دزدانه نظر بازی کس را نخرد او

از اشعار قدیم

یوسف وطن

ای یوسف وطن که مبادا گزند تو!
آزادگان دهر گرفتار بند تو
آنان که دل نداده بخوبان روزگار
خود خویشتن فکنده به زیر کمند تو
گر خصم دیو سیرت یك چند چیره شد
نشنیده داستان شه دیو بند تو
خواهم سرش به سنگ هلاکت هدف کنم
آن ناستوده‌ای که پسندد گزند تو
از هم گسست رشتهٔ تاب و توان ما
بیشرم تا بچند کند چون و چند تو!
باید چنان ز ریشه بر آورد بیخ او
تا دیگر آرزو نکند ناپسند تو

جنگل سیاه در آلمان

(جنگل سیاه)، یك ناحیه کوهستانی در جنوب غربی آلمان میباشد. بواسطه درختهای انبوه کاج و سرو سبز سیاه‌رنگ انبوهش به‌این نام نامیده شده است. شهر ییلاقی با آب معدنی زیبای (بادن بادن) در آن واقع است، این ناحیه مجاور (دیار رن) و همسایه فرانسه میباشد و در مغرب آن قرار دارد. رن رود بزرگیست که این دو کشور را در این‌جا از هم جدا میکند. آنطرف در سمت غرب کوهسار (وژ) میباشد. در هر دو ناحیه دریاچه‌های کوچك دلنشینی دیده میشود. در هر دو طرف تاکستانهای زیادی وجود دارد که شرابهای سرخ و سفید آنها معروف است. در خاك فرانسه جاده‌ایست که میان تاکستانها میگذرد و آنرا (راه شراب) مینامند. سرچشمه رود عظیم بین‌المللی (دانوب) که از آلمان و اطریش و مجارستان و رومانی میگذرد و به‌دریای سیاه میریزد در جنگل سیاه میباشد. در پیچ و خمها و گردنه‌های جنگل سیاه مناظر زیبائی نهفته است. مردم این نواحی، چه آلمانی و چه فرانسوی، شاد و خرم هستند. شاید یك علت آن وفور میوه مخصوصاً انگور و شراب آن باشد.

هنگام بهار و اوائل تابستان گلهای فراوانی در جنگل سیاه میروید و درختهای میوه غرق در شکوفه‌های رنگارنگ میشود. این هنگام، در آنجا جشن گل و شکوفه برپا میکنند. دختران و پسران، مردان و زنان، تاجها از گل و شکوفه میسازند و بر سر مینهند و شادی و پایکوبی میکنند. درمیان دختران یکی را که از همه زیباترست انتخاب مینمایند و او را (دختر جنگل سیاه) مینامند.[1]

هنگامیکه از شهر هامبورگ میگذشتم، شبی در سینما فیلمی بنام (دختر جنگل سیاه) نمایش میدادند، که موقع عید گل و شکوفه در خود جنگل برداشته بودند. بتماشای آن رفتم. پس از مشاهده فیلم و پیش از دیدن خود جنگل، غزلهائی راجع به آن سرودم که در زیر بنظر میرسد.

---

1) Schwarzwaldmädel.

دختر جنگل سیاه

ای جنگل سیاه، به از گل گیاه تو!
خوشدل کسی که رخت کشد در پناه تو!
باد بهار، بوی تو کز (بادن) آورد
«گلها» همی برد بهوای گیاه تو
«گلهای زنده»[۱] چون به سر سبزه‌ها روند
روحی دگر دمد به دم و دستگاه تو
اندر میان گلها، آن «گل» که بهتر است
تاج گلش دهند و شود «پادشاه» تو
در سینما که ناطق و سیما نمای بود
دیدم شبی ستاره خوشتر ز ماه تو
گلهای جنگل تو ندیدم هنوز من
این «گل» که دیدم از تو ز خوبی گواه تو

***

ای «گل» مگر به سایه زلف سیاه تو
روشن شود دلم شبی از روی ماه تو
در باغ حسن، به! چه نکو یافت پرورش
نسرین و گل به سایه زلف سیاه تو
تو تاج گل نهاده بسر زیر آفتاب
«خورشید سایه پرور طرف کلاه تو»[۲]
حقا که تاج بر سر خوبان ز رمنی
وین تاج گل ندارد قدر گیاه تو
من بوسه از لب تو تقاضا نمیکنم
ترسم ز بوسه رنجه شود بوسه‌گاه تو
«خونم بخور که هیچ ملك با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو»[۲]

---

۲) «گلهای زنده» ترجمه یك اصطلاح آلمانی میباشد.
۲) از حافظ تضمین شده است.

به پدر عزیزم

پس از پایان تحصیل

ای سرور عزیز دل و جـان فدای تو
قربان مهربانی و لطف و عطای تـو

با آنهمه محبت و بخشایش و گذشت
در مانده‌ام چگونـه بگویم ثنای تـو

فارغ شدم ز مدرسه، وندر دلم کنون
یك آرزوی دیـگر: شوق لقای تـو

با چشم دل اگر نگری گـرد خویشتن
بینی که میپرد دلم اندر فضای تـو

گر سالها گـذشت که دورم ز آستان
یك دم نشد که نیست دلم در هوای تو

از همسران خویش گذشتم ولی هنوز
دستم نمیرسد که بلند است جای تـو

تـو فخر خانواده افشاری، ای پـدر
جاوید بـاد حرمت و عز و بقای تـو

لوزان - ۱۹۳۰ م

غـزل

مهتاب شب در کناره دریای شمال

پرتو ز رخ خوب تـو در آب فتاده؟
یا مـاه بـرون آمده مهتاب فتاده؟
تو، ماه دلفروز منی ای گـل زیبـا
آن ماه شب افروز به غرقاب فتاده
عکس گل روی تـو در آئینهٔ دریـا
ماند به گل سرخ کـه در آب فتاده
زیر لب رمـانیت آن خـال بلوطـی
به دانه‌ای از شاخـه عنـاب فتاده
چون گیسوی مواج شکن در شکن تو
از موج به دریا شکن و تـاب فتاده
این موی پریشان تو بر گردن و سینه
چون سایه که بر گلبن شاداب فتاده
وین طره افشان طلائی به رخ تـو
چون هاله که بر مه ز زر ناب فتاده
در چنبر زلفت دل آزادهٔ افشار
چون مـاهی آزاد بـه قـلاب فتاده
بگذشته زشب پاسی‌و چشمان خمارت
چون بخت من دلشده در خواب فتاده

امـــا دل سنگین تو در سینه سیمین
چون سنگ سیه در دل سیماب فتاده

این غزل را، در شصت و چند سال پیش در سن بیست سالگی هنگامی که در آلمان به کنار دریای شمال رفته بودم گفته‌ام. چون یکی از دوستان شاعر بدان ایرادی گرفته بود قصد چاپ آنرا نداشتم. برحسب تصادف، غزلی «هندی» ازکلیم کاشانی، بهمین وزن ولی با قافیه و ردیفی دیگر، بنظرم رسید. او هم، بعلتی که نمیگوید، گویا از غزل خود راضی نبوده است. ولی از جهتی دیگر رضایت خود را در مقطع آن اینطور بیان کرده است:
از جهتی دیگر رضایت خود را در مقطع آن اینطور بیان کرده است:

راضیست‌کلیم‌ار سخنش‌پست‌و‌بلنداست   واپس ندهد هر چه ز الهام گرفته

اینك غزل کلیم را نقل میکنم:

غزل کلیم

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته   عار آیدش ار عبرت ایام گرفته
هرچیزکه‌دل باخت‌براهش به ازآن برد   جان داده ولی در عوض آرام گرفته
معشوق در آغوش بود طـالع مـا را   اما ز لبش بـوسه ز پیغـام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان وام   چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
با تیره درونان نتوانیـم بسر بـرد   ما را که دل از همدمی جـام گرفته
صد شکرکه‌دیدیم پریشان‌تری‌ازخویش   زلف تو دل جمع ز ما وام گـرفته
زلفت بره هوش و خرد دام کشیده   چشم از دو طرف گوشه این دام گرفته
دوران نبرد داده خـود را بمـدارا   نو کیسه حق خویش بـابرام گرفته
راضیست‌کلیم ار سخنش‌پست‌و‌بلندست   واپس ندهد هر چه ز الهام گرفته

از اشعار قدیم

قلعهٔ دل

تو اگر سواد گیسو چو شب سیاه داری
شب تیره، روی روشن به فروغ ماه داری
به اشاره‌ای توانی تن و جان کنی مسخر
که به قلعه دل من تو هزار راه داری
نگهی ز راه شفقت به دل شکسته‌ام کن
که به گوشه نگاهی دل من نگاه داری
سزدت به قول سعدی که کنی به حسن دعوی
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
من اگر به عشق دعوی بکنم گواه دارم
که دلم ز غصه خون گشت و بسینه آه دارم

جنس لطیف و لفظ درشت

دل از تو روی بپیچد گوش بیازاری
که دلپذیر نباشد تحمل خواری

دلی که میبری، از تو امیدوار وفاست،
دلاوری ننمائی بجای دلداری!

بدان لب نمکین و دهان شیرینت
ترش مکن رخ زیبا به تلخ گفتاری!

کرا نکوی بود روی و خوی نیست نکو
کشد علاقه دلداده را به بیزاری

کرا لطیف بود جنس و لفظ اوست درشت
نمیکنند ز دکان وی خریداری

ز دلستانان ناز و کرشمه خوش باشد
نه دل شکستن و دل خستن و دل آزاری

دلی که زان تو شد گر غمین شد از دستت
مروت است در آئی گرش به غمخواری

ز قدر تو نشود کم که میشود افزون
اگر دمی دل آزرده را بدست آری

ربودن دل آسان بود به دانه و دام
ولی نه چونان سهل است دل نگهداری

دروغ گفت کس ار گفت غیر ازین با تو
مباد هر غلطی را درست بشماری

---

۱) این غزل اقتفا از سعدی است بدین مطلع:
من از تو روی نپیچم گرم بیازاری   که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

نگویمت بنشین همچو غنچه در پرده،
مباش در همه‌جا چون پیاز بازاری
چو سرو راست بهر جا روی برو به وقار،
که تا بتو نرسد دست کس به بدکاری

در دائره قطب شمال و آلسکا

تابستان سال ۱۹۵۰ مسیحی در سفر دومی که به‌امریکای شمالی کرده بودم به ارض (السکا) و دائره قطب شمال رفتم. سفر دیگری هم از نروژ بهمین دائره قطب شمال، طرف اروپائی آن نمودم. از خصوصیات دائره قطبی، غیر از سرمای شدید (آفتاب نیم‌شب) آنست که در ساعت ۲۴ نیمه‌شب قرص خورشید را در آسمان می‌بینند. به‌این وضع در قصیده‌ای که در نروژ ساخته‌ام و در همین کتاب مندرج است اشاره شده است. در دائره قطبی، نصف سال یك پارچه روز است و نصف دیگر سال یکسره شب، یعنی در حقیقت یك روز شش‌ماهه دارند ویك شب شش‌ماهه. فصل زمستان شب است و فصل تابستان روز. چون من در فصل تابستان به‌آنجا سفر کرده‌ام، بجای دیدن (کشور ظلمات) که در افسانه‌ها ذکری از آن رفته، مخصوصاً در اسکندرنامه نظامی (کشور نور) دیدم.

السکائی که دیدم غیر از السکای ذهنی من بود. دولت امریکا توجه خاصی به آبادی آنجا دارد. بااین وصف چون از شهرهای پرجمعیتی، چون نیویورك و شیکاگو، به‌آنجا رفته بودم، و از ایران و یاران هم بیخبر بودم، احساس تنهائی و دورافتادگی مینمودم. غزل زیر حاکی از آن وضع و حالت است. تنها چیزی که موجب حیرت و در عین حال باعث مسرت من شد دیدار یکنفر بختیاری در دامنه کوه (مکن‌لی) در شمال السکا بود! روزی که برای گردش به‌آنجا رفته بودم، وقتی خواستم در دفتر مهمانخانه برای خوابیدن شب ثبت‌نام کنم کسی که پشت میز پذیرائی مأمور این کار بود یکنفر ایرانی بود! من که تصور میکردم یکی از نخستین ایرانیان هستم که به السکا رفته‌ام از چنین پیش‌آمدی غرق در تعجب شدم. چون از حال او جویا شدم معلوم شد یك نفر محصل از خانواده بختیاری میباشد که تابستان را برای پول پیدا کردن به‌اینجا آمده و در مهمانخانه استخدام شده است. از قراری که میگفت یك سرهنگ امریکائی در ایران با پدرش دوست بوده و این کار

السکا اول متعلق بروسیه بود که از راه سیبری و تنگه دریائی (بهرنگ) به‌آنجا دست یافته بود. بعد دولت امریکا آنجا را از روسها خرید. هنوز آثاری از سابقه روسی بودن در آنجا دیده میشود.

استقبال از حافظ

در آلسکا

خوشا عالم بی‌خبری!

«طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری»
حافظ

مرا خبر مده از آدمی و دیو و پری
که در (آلسکا) اکنون خوشم ز بی‌خبری!
«چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت
ازین سپس من و رندی و وضع بی‌خبری»[۱]
دلم ز بی سر و سامانی است آسوده
خوشا دلم که گرفته است خو به دربه‌دری!
شکست شاخه بارآورم ز بار ثمر
چو سرو خرم و شادم کنون ز بی‌ثمری
اثر نداشت چو هر کار با اثر کردم
ازین سپس من و بیکارگی و بی‌اثری!
در آن زمین که هنرمند دلقکان باشند
هنر میار و بیاموز فن بیهنری!
اگر چو غنچه خوری خون دل از آن «گل» به
که پیش زاغ فرومایه کرد جلوه‌گری...

---

۱) این بیت از حافظ است.

هر آنچه گفتم از راه طعن و طبیعت بود
حقیقت است دگرگونه نیك اگر نگری:

دلم ز غصه ایران قسرد و خون گردید
کنون شکفته‌ام از التهاب خونجگری.
همین تراوش طبعم نه از سر شادیست
به بزم خویش بگریم چو شبنم سحری
چو درد کشور گفتیم با (حکیم‌الملك)
ز ما شنید و بزد خویش را به گوش کری[۲]

۲) ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملك) نخست‌وزیر گوشش سنگین بود و سمعك میگذاشت. این بیت اشاره به‌آن حالت او دارد. بسیار مرد نیکی بود، و دراین بیت یك شوخی ادبی در زمان حیاتش بااوشده است نه توهین، زیرا سنگینی گوش برای بیشتر اشخاص سالخورده یك امر طبیعی میباشد. خودم اکنون مبتلای آنم.

در مصر
کنار نیل
و نگاهی به ایران و هند

دو سفر به‌مصر رفته‌ام ـ از یکطرف تا اسکندریه و از طرف جنـوب تـا (اسوان). آثار مهم (لوکسر) و (کرنك) و غیره را در آن کشور دیده‌ام، از جمله (ابوالهول) و (هرمها) و نیز دفینه (توتان خامون) فرعون معروف و قالب طلائی او را. برای دیدار اسوان در جنوب، رفتن را با کشتی از روی رود نیل، عبور کردم و برگشتن را باوسیله زمینی طی نمودم. در یکی از این سفرها آقای سناتور علی دشتی مدیر سابق جریده معروف شفق سرخ که از نویسندگان برجسته معاصر است سفیر کبیر بود. بواسطه سابقه‌ای که باهم داشتیم مصاحبت ایشان در آنجا مغتنم بود. یادگار دیگری که از آنجا دارم اینست: خانم (دمرتاش) که از بانوان متعین مصر بود «سالونی» بسبك خانمهای بزرگ زمان لوئی فرانسه داشت و در روزهای معینی از رجال سیاسی و ادبی مصری و خارجی برای ناهار دعوت مینمود. به‌معرفی آقای دشتی از من هم دعوت کرد. با هم به‌منزل او رفتیم. بعضی از رجال مصری، از قبیل طه‌حسین، وزیر دانشمند نابینای معروف مصر، و دبیرکل اتحادیه عرب هم حضور داشتند. با اینکه مجلس انسی بود شکوه داشت. همه‌چیز آنجا در درجهٔ اول خوبی بود. برای ناهار بسبك اروپائی صورتی از غذاها را بفرانسه تنظیم و ماشین کرده بودند. از جمله، پیش‌غذا با خاویار ایران شروع میشد که در صورت ماشین شده (مروارید ایران) به‌آن نام داده بودند، و محتملا دشتی‌برایش فرستاده بود. با قهوه ترکی و سیگار برگ (هاوانا) که معروفیت جهانی دارد ناهار پایان یافت. در آن وقت (فاروق) خدیو مصر و (نحاس‌پاشا) نخست‌وزیر و رئیس حزب حاکمه (وفد) بودند. چیزی که آن زمان در مصر جلب توجه میکرد نفوذ سیاسی و معنوی بود که انگلیس داشت، و نیز فاصله زیادی که میان اعیان و متمولین آنجا با طبقه کم درآمد فلاحان بود. در قصیده‌ای که آنجا ساختم به‌این اوضاع و احوال اشاره شده است. اینك آن قصیده یا غزل مفصل:

استقبال از حافظ

«دو یار زیرك و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی»
حافظ

نیم چو بلبل خواننده مرغ هر چمنی
که همنفس چو نبینم نمیکنم سخنی

فغان که در وطن خویشتن نیارستم
کنم حکایت درد وطن به هموطنی

نه اعتماد که راز درون به کس گویم
نه آن اجازه که رانم سخن در انجمنی

نگین دولت ایران کنون همی بینم
ز دستبرد اجانب به دست اهرمنی

***

به هند رفتم و نگرفت خاطرم انسی
چه الفتی به میان من است و برهمنی

ندیدم آنجا در باغ بلبلی آزاد
نه شاد و نغمه‌سرا طوطی شکرشکنی!

به باغ وحش، درون قفس، چو من بلبل
کند حکایت آواره گشته از چمنی.

شنیده بودم کازاد گشته هند ز بند
ز لفظ قند که شیرین نمیشود دهنی

سبك به مصر فرود آمدم کجا دیدم
کنار نیل خرامنده زاغی و زغنی

هرم بدیدم و دیدم نهاده با زر و زور
بنای لغو، کرا زور بود و زر دو منی

بمانده کالبد ظالمی به قاب طلا
ولی ندارد فلاح بی‌نوا کفنی!

زمانه را نه عجب گر به کشور فرعون
«فروخت یوسف مصری به‌کمترین ثمنی»[۱]

---

۱) این مصراع از حافظ است.

دلـم اگر چه ز دست زمانه پر خون است
نمیکنم به «حکیمان» ز درد خـود سخنی
مباش خسته که رنج سفر همه سود است
اگـر سفر دهدت رنـج و غصه و محنی
تو تلخ کام مباش ار که تلخی‌ئی بـاید
بگیر جام می تـلخ از شکـر دهنـی
بیـا دلا بنشینیم لحظـه‌ای لب نیـل
که چون عروس فرو هشته زلف پر شکنی
چو لاله جـام بگیریم و از نشاط شراب
چو گل میان چمن بـر دریـم پیـرهنی
بیاد مصر کهن، وان خـزانهٔ زر و سیم
بیـار ساقـی فـرخنده بـاده کهنـی
بـه سیم و زر نکند التفات اگـر دانـا
شراب نـاب ستانـد ز دست سیـم‌تنـی
ز زهـد خشك ملولـم، اگـر رسد دستم
چـو چوب خشك بسوزانمش درون خنی
ز بسکه بیهده گفتم دهـان مـن خشکید
بیار بـاده که تـا تـر کنم به می دهنـی
«بروز واقعه غم بـا شراب بـاید گفت
که اعتماد به کس نیست در چنین زمنی»
به شعر حافظ تضمین نمودم این اشعار
که ضامنی به ازویـم نبود و بـه سخنی

قاهره - بهمن ۱۳۲۸ ه. ش - ۱۹۵۰ م.

غزل
در بدرقهٔ مسافری از اروپا به ایران

عـزم داری که به ایران ز اروپـا بروی
ای خوشا طالـع نیکت که بدانجا بروی!

چه زتن‌ها به تو آمد مگر ای جان عزیز
که نهادی همه یاران و بـه تنها بروی

میتوانی که از این بر بروی بی ما، لیك
نتـوانـی بحقیقت ز بـر مـا بروی

توئی انـدر دل ما و دل مـا همره تست
ما بهر جا که بمانیم و تو هر جـا بروی

با صبا بوئـی از آن خاك بما بـاز فرست
گر در ایران به تفرج سوی صحرا بروی

گر چه گسترده همی بینم «خوانهای نعم»
تو مبادا که در آن خانه بـه یغما بروی!

گـر ز یاران وطـن بر تـو جفائی برسد
دل قوی دار! مباد از پـی اعـدا بروی!

آزادی خدادادی
(خطاب به قوام‌السلطنه)
کنار اقیانوس آرام

در شناگاه (پلاژ)

بیـا بـه ساحـل دریـا دمـی بـه آزادی
فـرو گـذار ز سر نخـوت ستبدادی
بگیر دست نگـارت به دست و خوش بخرام
میـان مـردم دیـگـر بخنـده و شادی
کنون کـه عصر دمـوکراسی است و آزادی
مـکـن حکومت دل بـا اصـول شـدادی
کنار دریـا چـون طـرف باغ شد، آری،
بهـر کجـا کـه بـود آب بـاشد آبـادی
بیـا بـه ساحـل و گلهای زنـده را بنگـر
کـه شـاد و شادابنـد از نسیـم آزادی
یکی به گونه و لبهای خود ز سرخ و سفید
فـزوده جلـوه چـو مشاطگـان بـه استادی
یکی به شانـه نهادست زلف و بـا شانـه
کند چـو اهل قلم مـو بـه مـوی نقادی
یـکی بـه تیر مـژه اهـل دل کند نخجیر
یـکی بـه تـار و بـه قـلاب زلف صیادی
یکی بچهره خندان شکفته چـون گـل سرخ
یـکـی چـو غنچه تبسم کنـد ز دلشـادی

همه چو سرو خرامان و شاخه شمشاد
زیمن دولت آزادی خدا دادی

در خیابان کاخ ـ خانهٔ قوام‌السلطنه

صبا اگر گذری افتدت سوی طهران
پیامی از من دلخسته بر بدان وادی
به «سرو کاخ» که مغرور شد به رعنائی
بگو (قوام) نداری چو ریشه ننهادی[1]
کنند ریشه به دلها رجال بخت بلند
نه شاخ و برگ که ریزد به جنبش بادی[2]
وزارتی که بپا ساختی پی تبلیغ
کند به ضد تو تبلیغ چون برافتادی
چو کشته‌ای درویدند خوشه چینانش
روان شوند بجائی که باشد آبادی
صبا به گوش چو برگ گلش بگو که تو نیز
چو گل نرنجی از راستی و نقادی[3]
به باغ دست تطاول گشوده باد خزان
تو تا (بهارستان) را به این و آن دادی[4]
ببسته‌ای در آزادی و عدالت را
در سعادت بر روی خلق نگشادی

---

(۱) منزل قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر، در خیابان کاخ واقع بود.

(۲) به یای نکره قافیه این بیت ایراد گرفته‌اند، اما به بیت چهارم از قصیده سعدی که به‌دنبال همین قصیده آورده میشود همین ایراد وارد است.

(۳) اشاره به‌این ابیات حافظ است:

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت: ناز کم کن که دراین باغ بسی چون توشکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت

(۴) بهارستان نام باغیست که عمارت مجلس شورا در آن قرار دارد. شادروان دکتر قاسم غنی که طبیبی ادیب و دانشمند بود در نامه‌ای به (توتا) که نوعی (تنافر) لفظی دارد اشاره کرده بود. اما نظیر آنرا در حافظ و سعدی دیده‌ام که اکنون بنظر نیست ولی یك بیت زیبا از ظهیر اکنون بخاطرم میباشد که مینویسم:

توتا ز شرم فکندی به چهره زلف سیاه فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت

بنام ملت، حزب فریب کارانت
گشوده‌اند دکانی برای شیادی[۵]
شگفت نیست اگر گل خزان کند به بهار
تو چون میان گل و خار فرق ننهادی
زدی چو طفلان بر هم تو لانه مرغان
مگر تو بیم نداری ز خانه بر بادی
چرا خراب کنی خانه! دانه باد دهی!
گشاد بازی آموختی ز نرادی[۶]
چو بادبادك دادی به باد کشور ما
کنون چو طفلان از کار خویش دلشادی...
امیدم آنکه به زلف نگار برنخورد
که با ادب کند افشار بحث و نقادی

***

گمانت آنکه به شطرنج (شاه) مات کنی
(وزیر) وار چو پهلوی شاه استادی
برآمدیم (پیاده) ز عهده تو (سوار)
اگر زمانه به بازی مجال (رخ) دادی[۷]
بقصد آنکه شوی از مقام خود برتر
اصول و قانون را زیر پای بنهادی
ندانم این چه سیاست بود که با دشمن
قرار بستی و با دوستان در افتادی[۸]

(۵) قوام‌السلطنه حزبی بنام دموکرات ایران ساخته بود که با رفتن خودش از میان رفت.

۶) (خانه خراب کردن) (دانه به‌باد دادن) و (گشادبازی) از اصطلاحات بازی تخته نرد است. در این بیت اشاره به‌روش بی‌باکانه قوام‌السلطنه است در حکومت کردن استبدادی و حبس و توقیف خلاف قانون اشخاص.

۷) شاه، وزیر، پیاده، سوار و رخ اسامی مهره‌های بازی شطرنج است و (شاه مات) که در بعضی از زبانهای خارجی هم وارد شده از اصطلاحات شطرنج میباشد. (دادی) در اینجا بمعنی (میداد) است.

۸) اشاره به‌موضوع قرارداد نفت شمال است که قوام در مسکو با روسها توافقی نموده بود ولی مجلس آنرا رد کرد. بعضی گویند که قوام «قصد انشاء» نداشته است.

ز سعدی این سخن نغز را بگیر بـه گـوش
که خوش نوشته چو زر بر بیاض بغدادی[۹]
«بهشت اگر چه پرآسایش است و ناز و نعم
جز آن متاع نیابـی کـه خـود فرستادی»

باد خزان و طلایه استبداد

نهیب بـاد خـزانی بـه سـاحـل و بستان
طـلایـه‌ای بـود از رجعت ستبـدادی
دگـــر در آب نبینیـم روی لالـه‌رخـان
مـگـر بخـواب ببینیم رنـگ آزادی!
ز بیم آنـکه بـزلف نگـار بـر بخـورد
قـلـم دگـر نکنـد مـو به مـوی نقـادی
تعلقـات فـرومـایگـان سبـق گیـرد
ز رأی مـــردم آزاد و خصـلت رادی
بسا کسان کـه سزاوار بـنـد و زنـدانند
کنند جـرم و جنایت بـه نـام آزادی!

***

قصیده سعدی را که فقط نه بیت است و به‌استقبال آن رفته‌ام، چون مختصر است و جواب‌گوی بعضی ایرادات به قافیه‌های (ی) در منظومه من، نقل میشود.

قصیدهٔ سعدی

در مدح شمس‌الدین تازیکوی

بخـرمی و بخیر آمـدی و آزادی
که از صروف زمان در امان حق بادی
بـه اتفـاق همایـون و طلعت میمون
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقـام کـه پای مبارکت برسد
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

---

۹) (بیاض) بمعنی کاغذ ودفترچه سفید است. (بیاض بغدادی) که سعدی در قصیده خود استعمال کرده و من از او اقتباس کرده‌ام ظاهراً از نوع خوب کاغذ در عصر او بوده است. سعدی فرموده:

ملوك روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد
که بندگان خدایش کنند از او یادی

بهشت‌گرچه برآسایش‌است و ناز ونعم
جز آن متاع نیابی که خود فرستادی

ترا سعادت دنیا و آخرت باشد
که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بگرداند
غم رعیت و درویش بر دهد شادی

خدای عزوجل از تو بنده راضی باد
وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی

ملوك روی زمین بر سواد منشورت
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

مجسمهٔ آزادی

آزادی معشوقیت که دلها در گرو آنست و جانهائی نثارش شده است. اگر براستی در کشوری و در میان ملتی وجود داشته باشد نعمتی عظیم است. اما افسوس که کمتر از آنچه در دنیا آوازه آن پیچیده حقیقتی وجود دارد! پیش‌ازاین گفته‌اند، دو نعمت مجهول است: تندرستی و امنیت. «نعمتان مجهولتان: الصحة-والامان». باید براین دو، دو دیگر افزود: عدالت و آزادی.

آزادی مطلق در دنیا نه هست و نه بامشکلاتی که دارد شاید مطلوب باشد. آن آزادی را که عاقلان میخواهند حدودی دارد، یعنی آزادی هر فرد یا هر جمع به آزادی افراد و جمعیتهای دیگر محدود میشود. اگر کسی در استفاده از آزادی حق خود، به‌آزادی حق دیگران تجاوزکند بدیهی است‌که «آزادی» خدشه‌دار میشود...

بارها دیده‌ایم که اشخاصی بنام آزادی، خود را در دل مردم جای کرده و به مقامهائی رسانیده‌اند و آنگاه برهمین مردم بیداد روا داشته و بر همان آزادی بند نهاده‌اند! عجب آنکه مردم روزگار هم پند نگرفته و باز بدام عوام‌فریبان افتاده‌اند!

(منتسکیو) نویسنده متفکر فرانسه مینویسد: «هیچ خیانتی بزرگتر و هیچ جنایتی فجیعتر از این نخواهد بود که به‌نام حق وعدالت انجام گیرد». من این مطلب را ضمن تعریف و تشریح (مجسمه آزادی) و راه باریك و تاریکی را که باید از پای تا سر آن پیمود، بزبان شعر شرح داده‌ام. کلمه آزادی در این قصیده گاهی به معنای خود آزادی، گاهی مجسمه آزادی، گاهی آن دلبر مو طلائی افسانه‌ای پاریسی فرضی من است که عاشق بیقرار آزادیست و بهوای آزادی از شهر و دیاری که روزی «مهد آزادی» بوده است آواره شده و بهرکجا رفته آزادیخواهان دروغین دنبال او افتاده و یاوه‌سرائی کرده‌اند، تا عاقبت بسرزمین امریکا رسیده و سرانجام در جزیره کوچکی آنجا در حسرت از دیدار معشوق خود «آزادی» مرده است!

***

اکنون شرح مختصری از خود مجسمه آزادی:

در سال ۱۸۷۶ بمناسبت جشن سالروز استقلال و آزادی امریکا از یوغ انگلیس به پایمردی فرانسویها که با انگلیسها همچشمی داشتند. فرانسویها


مجسمه آزادی

مجسمه‌ای از آهن و مس در پاریس ساختند، قطعات آن را به‌نیویورك آوردند و در جزیره بسیار کوچکی بنام (بدلو) که اکنون میتوان آنرا جزیره آزادی نامید و روبروی نیویورك واقع است، بهم پیوستند و بنام آزادی برپا ساختند. این جزیره روزی هم بنام «جزیره عشق» معروف بوده است. استخوان‌بندی و درون این‌مجسمه از آهن است و بیرون آن از مس، که در اثر رطوبت و زنگ‌زدگی و سالخوردگی چنان که در طبیعت مس میباشد سبزفام شده است. آن را بااینکه بسیار بلند است، برای اینکه بلندتر جلوه کند، روی برج بلندی برآورده‌اند. میان آن تهی است، بطوریکه میتوان از پله‌هائی که در آن ساخته شده یا با «بالارو» (آسانسور) از پای تا نای آن رفت و از آنجا نیز فراتر شد تا به‌فرق آن رسید. این تندیس نمودار پیکر زن زیبائیست که جامه بلند «نازیبائی» برقامت او دوخته‌اند. البته فرنگیانی که آزادی را تنها برای ملت‌های خود میخواهند، خیاطانی نیستند که بتوانند جامه زیبای حقیقت را بر پیکر آزادی بین ملل یا بر پیکره «بنای آزادی» بدوزند!.. زنی آزادیخواه از همان اقوام فرنگی موقع کشته شدن گفت، و چه نیکو گفت: (ای آزادی! چه جنایتها که بنام تو مرتکب میشوند!)

در دست راست مجسمه مشعلیست که در آن چراغی از برق می‌افروزند، ولی هنگامیکه من آنرا دیدم روشن نبود. در دست دیگرش لوح قانون اعلامیه استقلال امریکاست. بر فرق آن تاجی ستاره‌مانند نهاده‌اند که دریچه‌هائی از آن بفضای خارج باز می‌شود و میتوان از آنها بماوراء نگریست. اما... چون از آنجا بماورا نگریستم، ملل و مردم ضعیفی را اسیر سرپنجه دولتهای قوی دیدم!

بلندی پایه برج و تندیس رویهم نزدیك به‌سیصد متر است. ارتفاع خود مجسمه که فقط از آهن و مس است ۱۵۲ متر میباشد.

***

در این قصیده خواسته‌ام «آزادیخواهان» دروغین را رسوا کنم، فریب‌خوردگان «آزادی» را بیدار نمایم، و به‌کنایه بگویم آزادمردان و آزادگان دنیا غالباً تنها و بی‌کس هستند، و بسی از کسانیکه دم از آزادیخواهی میزنند فریب‌دهندگان و رندان سیاسی بیش نیستند، چون هرزه‌گردان و یاوه‌سرایان بی‌ناموس در کوچه و بازار بدنبال خوبرویان پاکدامنی می‌افتند و هرزه‌درائی میکنند...

***

روزی هزاران امریکائی و بیگانه بدیدن «بنای آزادی» باین جزیره می‌آیند. در سفر اول موقعیکه نگارنده بدیدار امریکا رفته بودم، روزی برای گردش با شوقی فراوان به‌آنجا شتافتم. بزرگی بناء، عظمت موضوع و نام بلند آوازه آزادی، مشاهده اوضاع جهان و احوال ایران در آن زمان، که همه‌جا صحبت از آزادی دروغین است، چنان در من تأثیر نمود و حالتهائی گوناگون در من پیدا شد که بی‌اختیار آن روز را از بامداد تا شامگاه در آنجا ماندم و در پای مجسمه عمده ابیات این منظومه را ساختم. هنگام بازگشتن، مشتی از خاك نرم دریائی آنرا هم،

براستی همانگونه که در چکامه سروده‌ام، با خود آوردم و هنوز هم دارم، تا کدام کوردل را چون توتیا روزی بکار آید!

در پایان باید اقرار کنم که من خود را شاعر حرفه‌ای نمیدانم و ادعای شاعری نمیکنم، بلکه گوینده اتفاقیم و گاهی شعری میگویم. اشعاری که گفته‌ام بیشتر در سفر بوده و مناسبتی با آن داشته است، و فقط اشعار ذوقیست نه «فنی». در گفتن اشعار، بیشتر به‌مطلب و معنی میپردازم نه‌به‌صورت و صنایع بدیع. تعجب مکنید اگر بگویم هنوز یك کتاب عروض در فن شعر نخوانده‌ام! اصلا این عقیده را دارم که اگر در شعر فارسی باید تجدید نظری بشود بیشتر از جهت معنی و باطن است نه‌صورت و قالب آن. معنی این سخن هم البته این نیست که شاعر نباید فن شعر گفتن بداند یا کتابی در آن خصوص بخواند. من وضع و حال خود را گفتم، و باین منظور بود که چون در اشعارم نقص دیده می‌شود شاید از این جهت باشد.

***

مجسمهٔ آزادی و بنای آزادی در نیویورك

کشم به دیده خود خاك پای آزادی
کنون که سجده برم بر (بنای آزادی)
بریختم به سر خود به یاد ایران خاك
چو روفتم بمژه خاك پای آزادی[۱۰]
برم به ایران با خویش مشتی از این خاك
دهم به کوردلان توتیای آزادی
به کیمیاگری آنجا طلا کنم مسها
کنون که یافته‌ام کیمیای آزادی
چو زائری به زیارت من آمدم اینجا
که این مجسمه بوسم به جای آزادی
عجب نباشد اگر میپرستم این «بت» را
بود «خدای خدایان» «خدای آزادی»
شنیده بودم کو دلبریست زیبا روی
بیامدم که ببینم لقای آزادی

۱۰) باید توجه داشت که این اشعار سی و شش سال پیش گفته شده ــ موقعی که پس از پایان جنگ دوم جهانی هنوز قسمتی از وطن مار تصرف اجاذب با دست نشاندگان آنها در آذربایجان و کردستان بود.

هر آنکه دید جمالش بدو دل و دین باخت
که دلکش است رخ دلربای آزادی

***

افسانهٔ «آزادی» یا قصه دختر مو طلائی

ز شهر پاریس این دلبر آمده کاینجا
باهتزاز در آرد لوای آزادی
حکایتی شنو از دختر طلائی موی
چگونه اینجا مس شد برای آزادی
ز عشق آزادی شد ز شهری آواره
که بود روزی مهد و سرای آزادی
بهر کجا که همی رفت دیوی آنجا خواست
به مکر و حیله شود آشنای آزادی
فتاد خیره سر هرزه گرد یاوه‌سرای
پی فریفتن اندر قفای آزادی
کسان که در حق مردم جفا نمودندی
به خدعه لاف زدند از وفای آزادی
نیافت عاشق خود را و عاقبت اینجا
بمرد و حرمان برد از لقای آزادی
ازین فسانه که گفتم بگیر پند ای دل
مشو فریفتهٔ نغمه‌های آزادی

***

در چگونگی مجسمه آزادی

کنون مجسمه‌ای از مس است و از آهن
بدل به مس شده زلف طلای آزادی
به زیر پایش برجی بساختند از سنگ
که تا پدید شود اعتلای آزادی

بسان سرو ستادست و مشعلیش بدست
که تا به خلق شود رهنمای آزادی
نهاده‌اند به فرقش ستاره‌ای چون تاج
که دیده خیره شود از ضیای آزادی
به چادری چو ردا پیکرش نهان گشته
رهی ز پای رود تا به نای (آزادی)
درون چادرش از پلکان باریکی
شدم از آن ره تا انتهای «آزادی»
بجز ره کج و تاریك و بیم تنهائی
نبود چیزی زیر ردای «آزادی»!
ز نای نیز فراتر شدم که تا بینم
ستاره زر و تاج طلای (آزادی)
نبود غیر مس زنگ خورده چیز دگر
جلال و جلوه و جاه و جلای آزادی!
نبود آتش در مشعلش چو در دل من
که هست گرم و فروزان برای آزادی
به ماورا چو نظر کردم از دریچه تاج
نبود خوبتری ماورای آزادی
به چشم دل نگرستم به هر چه در دنیاست
نبود هیچ بجز عدل تای آزادی
خطای «خیاط» است اینکه جامه نیکو نیست
نگفته‌ام که بود از خطای آزادی

***

در جزیرهٔ آزادی

بپاشدست بنا در جزیره (بدلو)
که با صفاست کنون از صفای آزادی
صدای موج و نسیم صبا بگوش دلم
درین کرانه نوازد نوای آزادی

اگر زبـان قـلم بـود همچو بـاد آزاد
به گـوشها بـرسانـدی نـدای آزادی

کنون کـه آزادم لحظه‌ای مـرا بـگذار
فـرو بـرم نفسی در هـوای آزادی

روم چـو مـاهـی آزاد در دل دریـا
پـرم چـو مرغ هـوا در فضای آزادی

چنین نشاط کـه دارم نـداشتم هـرگز
کـه جانفـزا بـود آب و هـوای آزادی

هزارها چو مـن از این جزیره میگذرند
یـکی نگـوید چـو مـن ثنای آزادی

مـیـان مـردم گـوهـرشناس آزاده
کسی چـو مـن نشناسد بهـای آزادی!



ماجرای آزادی در ایران

چو کاخ آزادی شد خـراب در ایـران
دلـم خـوش است اینجا بـا نمای آزادی

بزیر ابـر سیه از چـه بـاز پنهان شد
چـو آفتاب رخ دلـگشـای آزادی

چـرا بکشور بیمـار مـا به بیماران
نمیدهـنـد پـزشکـان دوای آزادی

اگر ز دست «حکیمان» خـود رها گردیم
مـگر خـدای دهـدمـان شفـای آزادی

بگو به آنکه زر و سیم خود نموده دریغ:
نـثـار مـال چـه بـاشد بجـای آزادی!

به کشوری کـه شناسند قـدر و مرتبتش
کنند جـان و دل خـود فـدای آزادی

بگـو به آن کـه به آزادگان نموده ستم
روا مـدار ستمگـر جفـای آزادی

از آنکه رشد تو و هرچه هست ز آزادیست
نبود آنچه تو کردی سزای آزادی
مگر که راهبری رهشناس و دل آگاه
شود بگمراهان رهنمای آزادی
کجاست پاره چرمی و چوبی و علمی
کجاست کاوه همان پیشوای آزادی
که تا فرو شکند کاخ خودپرستان را
کند بپای در ایران لوای آزادی
مگر که مردم ایران تمام گنگ و کرند
زدیم داد و نیامد ندای آزادی
به دشت و دریا یاوه صدا مکن (محمود)
که منعکس ننمائی صدای آزادی!
همان به است که کوته کنی سخن (افشار)
که قاصر است زبان در ثنای آزادی

در جزیره (بدلو) نیویورك
شهریور ۱۳۲۶ هـ - ش = ۱۹۴۷ سروده شد

بخش دوم

اشعار گوناگون

از ترجیعات و ترکیبات
قدیم و جدید
و مفردات
و مرکبات متفرقه

ترجیع‌بند، استقبال از سعدی

شب وصال
در عالم خواب و خیال

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
هرگز نشود مرا فراموش
آن کارزویش مرا به دل بود
آمد چو فرشته در برم دوش
در قالب خود نبود جایم
کو بود مرا چو جان در آغوش
آن زلف که بسته بود بر سر
بگشود و فکند بر سر دوش
رخسار شکفته لب چو غنچه
مانند برگ گل پر گوش
چون تنگ بلور و شاخ گل بود
آن سینه و گردن و بناگوش
او ساغر باده زیر لب داشت
من باده گسار از آن لب نوش
او سر خوش و خرم از می لعل
من زان لب لعل مست و مدهوش
میدید چو زار و بیقرارم
میگفت صبور باش و مخروش
گفتم که نهادیم بر آتش
عیبم چه کنی که میزنم جوش...

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

***

دیشب کان مه کنار من بود
نوروز من و بهار من بود
با لیمو و سیب و لاله و گل
باغ من و لاله‌زار من بود
بوی خوش زلف بی‌قرارش
آرام دل و قرار من بود
من خفته کنار خرمن گل
کان خرمن گل کنار من بود

خورشید و مه و کواکب سعد   مانا همه در مدار من بود
آن بخت که میگرخت از من   دوشینه در انتظار من بود
وان دل که چو سنگ سخت میبود   چون موم در اختیار من بود
چشمان غزال جانشکارش   آهوی من و شکار من بود
آن لعل که تشنه لب همی گشت   دی گوهر آبدار من بود
یکدم که گذشت با نگارم   عمر خوش روزگار من بود
دیگر چه غمی مرا به دل ماند   کو غم‌خور و غمگسار من بود
هر چند که مدتی نپائید   او دولت پایدار من بود
ای کاش نرفته بود چون بخت   وی کاش همیشه یار من بود!...

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

***

دیشب که گذشت با دلارام   بودی دلم از زمانه آرام
ورنه همه روزهای عمرم   بودی تبه و سیاه چون شام
ای کاش که شب نمیشدی روز   خورشید فلك فتادی از بام!
گوئی بزمین کلبهٔ من   گل رستی چون نهادی او گام
آن زلف طلائی و برو دوش   گفتی زر تاب و نقرهٔ خام
لعل لب و روی نازنینش   چون باده سرخ و سیب گلفام
از دور زمان و ساقی دهر   افسوس که خوش نشد سرانجام!
پر کرد زمانه ساغرم را   نگذاشت که تا تهی کنم جام!
در عین وصال و کامجوئی   او رفت و مرا گذاشت ناکام!
کرد این با من زمانه تا من   تکیه نکنم دگر بر ایام...

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود مرا چو جان در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

***

آن ماه که دوش در برم بود   مه حلقه به گوش بر درم بود
هر چیز که در خور گمان است   از طالع خویش باورم بود

با خاطر خوش ز یاد من رفت هر یاد خوشی بخاطرم بود
هرچیز که هر زمان دلم خواست دیشب همه در برابرم بود
از تنگ دهان شکرینش سرشار ز باده ساغرم بود
آن سایه تاج زلف زرین بر سرگوئی چو افسرم بود
هر گونه هوس که داشتی دل گفتم با او که دلبرم بود
با مهر و خوشی همه برآورد هر گونه هوا که در سرم بود
هر آرزوی دلم بر آمد زانگونه که خوب و بهترم بود
تا بود آن گل بخانه من گلخانه خویش خوشترم بود
من مست ز بوی لاله و گل پر لاله و گل چو بسترم بود
بوی خوش لادن دهانش هوشم بردی ز سر، گرم بود
از فرط خوشی و کامکاری غافل گشتم که در برم بود
بودم در خواب کز بوم رفت برجستم و حال دیگرم بود
از دست ندادمیش دامن گر هوش و حواس در سرم بود

آن خواب خوشی که دیده‌ام دوش
کو بود چو جان مرا در آغوش
هرگز نشود مرا فراموش

از اشعار قدیم[۱]
قرارداد ۱۹۱۹ انگلیس و ایران

مسدس

به مناسبت سفر احمد شاه قاجار به اروپا

پادشاها! من نیم زان شاعران چاپلوس
کز برای سیم و زر آیند پیشت پایبوس
بت‌پرستی پیش من ننگ است و آن بت هرچه هست:
شاه ایران یا که پول انگلیس و زور روس.
پول ان چون زور این ـ شاها! ـ ندارد اعتبار.
این نماند، آن نیز آخر می‌نماند پایدار.

تخت و تاج پادشاهان خاك شد، بر باد رفت
دولت قارون نماند و شوکت شداد رفت
قیصر و فغفور و خاقان... نخوت فرعون کو؟
نام بسیاری از آنان کم‌کمك از یاد رفت.
ظلم و استبداد شاهان عاقبت افتد ز پا.
حق ملت، نام نیکو، تا ابد ماند بجا.

پس بنای سلطنت، شاها! بعدل و داد ساز،
ملت ما را ز چنگ ظلم و فقر آزاد ساز،

---

۱) برای اطلاع از شرح گم‌شدن و پیدا شدن این مسدس و شأن سرودن آن میتوان به‌ترجمهٔ کتاب سیاست اروپا در ایران تألیف نگارنده (صفحهٔ ۵۰۵) رجوع نمود.

از اروپـا ـ خسروا! ویـرانـی ایـران نگـر،
همتـی کـن خـانـهٔ ویـرانـه را آبـاد ساز...
تـا بگویم... تـا تـوانم گفت سلطان زنـده بـاد!
تـاج شاهنشاهـی ایـران بـر او زیبنده بـاد!

با چنین مشروط ـ شاهـا! مـا همـه یـار توئیم،
دوستان پـاك و اتـبـاع فـداكـار تـوئیـم،
بی‌طمـع از بهر مـال و جـاه ـ بی امید و ترس،
با دل و جـان با تو همکـار و مددكـار تـوئیم.
خیز و بـا ملت بـده مـردانه و جـانـانه دست
آنچنان دستی کـه بتـوان دست دشمن را شکست.

تـا کـه بـا هـم در نجـات ملك همکـاری کنیم،
از سـر نـو خـانـهٔ ویـرانـه معمـاری کنیـم،
آه! زنجیـر غـلامی ننگ چـون مـا ملت است،
جـان دهیـم آزادی خـود را خـریـداری کنیـم.
آن ملـل کـز بهـر استقـلال جـانبـازی کنند
پیش اقـوام دگـر فخـر و سـرافـرازی کنند.

این همان کشور که یل چون رستم و سهراب داشت،
پـادشـاهـانـی مـثـال خسرو و داراب داشت؛
تا که شاهـان را قـرار سلطنت بـر عـدل بـود
تـا کـه شمشیر بـلانمان ـ پادشاهـا! آب داشت
سر بسر ایـن خـاك ویران خـرم و آباد بـود،
مـلت ایـران ز شـر دشمنـان آزاد بـود.

تـاجدارا! خـاك ایران كعبـهٔ آمـال مـاست،
افتخـار مـا بـه آزادی و استقلال مـاست.
زیـر رنگ عهـد و پیمان، با هزاران زرق و غدر
دشمن خـونیـن مـا در كـار اضمحـلال مـاست

ای شبان! گرگ است در ره ـ گله را بیدار باش!
کاروان را دزد در پی ـ ساربان! ـ هشیار باش!

در سر بازار حراجان بی شرم و حیا
مادر ایران خود را چون کنیزی بی بها
دست و پای بسته آوردند... از بهر خدا!
کو مروت؟ کو عدالت؟ کو محبت؟ کو وفا؟
پادشاها! عصمت مادر نمی‌باید فروخت،
افتخار قرنها از آتش این ننگ سوخت.

قدر ایران چون ندانستند این «سوداگران»
مشتری ارزان بکف آورد گنج شایگان،
قیمت یوسف برادرهای او نشناختند
گوهر پر قیمتی دادند مفت و رایگان:
از دو ملیون لیره ارزد بیشتر ایران ما!
در سر بازار نفروشند اینسان جان ما!

تیر زهرآلود دشمن سینهٔ ما چاك كرد
اینچنین ظلمی کجا با ملك ما ضحاك كرد؟!
تربت اجداد ما را آتش بیداد سوخت،
گلشن ایران ما را گلخنی غمناك كرد،
بوستانی بود ایران شد شبستانی سیاه،
کی در این ویرانه میروید ز نو گل یا گیاه؟

کاوه باز آید، درفش کاویانی زنده باد!
ظلم خواهد رفت، عدل جاودانی زنده باد!
دور روسی رفت و خواهد رفت دور انگلیس
نادر آید باز، ایران کیانی زنده باد!
چون نماند آن‌گونه، اینسان می‌نماند روزگار،
این زمستان نیز خواهد رفت و باز آید بهار.

این همان ملت که در دست عرب مقهور بود،
وین همان کشور که زیر چکمهٔ تیمور بود،
لیك آن ظلم و ستم بگذشت و ایران عاقبت
با حقوق حقه خود فاتح و منصور بود.
روزی این طوق غلامی نیز در هم بشکنیم!
بیخ این جور و جفا از ریشه و بن برکنیم!

شعلهٔ امید سوزد در دل نومید ما،
یأس خود مأیوس گردد در بر امید ما.
ما وطن را روزی از این چاه بیرون آوریم
گو زمین و آسمان باشند در تهدید ما.
«یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور!»
«کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور»

تخمیس از حافظ

سخن حق

«ما نگوئیم بدو میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم»
«شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بـه‌مـی صاف مـروق نکنیـم»
(حافظ)

بـه هـوس خواستهٔ دل بـه نگـارش نکشیم
به غـرض مطلبی از متـن به هامش نـکشیم
نقش هـر بیخـردی را بـه ستایش نکشیم
«رقم مغلطـه بـر دفتـر دانش نـکشیم
سر حـق بـر ورق شعبده ملحـق نکنیم»

همه اندیشه خوش دار! بـد اندیش بـد است
نمك افشاندن بر خـاطر دلریش بـد است
حسد و رشك به بیگانه و با خویش بـد است
«عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم»

نگذارانیم چـرا خـوش بجـهان گـذران!
سود البته بجـوئیـم ز کـوشش نـه زیـان!
لیـك سودی کـه نبـاشد بـزیـان دگـران
«خـوش برانیم جهـان در نظـر راهـروان
فـکر اسب سیه و زیـن معـرق نکنیم»

باز خرمهره چو بازار گهر میشکند
طوطی اندر قفس و زاغ شکر میشکند
رونق علم و ادب نقره و زر میشکند
«آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که براین بحر معلق نکنیم»

آن سخن‌چین که ز هر سو به پی حرف دوید
بازگو کرد دو چندان همه هر چیز شنید
زحمت بیهده میبرد و بجائی نرسید.
«گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو توخوش باش‌که‌ماگوش به‌احمق‌نکنیم»

گر ز رنجوری جانم به بر جانان گفت
دوستی کرد که دردم به بر درمان گفت
حرف حق را همه‌جا با همه کس بتوان گفت
ما ببخشیم دروغی هم اگر پنهان گفت
«ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم»

مخمس

جهان نو

در وصف اختراعات و اکتشافات

هواپیما

پیش ازین دیدند اگر در عالم خواب و خیال
کادمی در آسمانها میپرد بی پر و بال
در زمان ما محقق گشته این «امر محال»
چون که اندر آسمان از روی دریا و جبال
رفتم از بری به بری با هواپیمای نو

***

چون هواپیما مرا با دیگران در بر گرفت
نیرو از بنزین و برق و آب و از آذر گرفت
از زمین سوی فضا مانند مرغی پر گرفت
عمر یك ماهه سفر یك روز هم کمتر گرفت
وز جهان کهنه ما را برد در دنیای نو

سینما

علم و صنعت بین که در گیتی چها کرده! چها!
اختراعی حیرت‌انگیز است (فیلم) سینما
بس شگفتی آورست این پرده سیمانما
آدمك در پرده هم گویاست هم جنبد ز جا
گوئی انسان است اندر صحنه این سیمای نو

تلگراف و تلفون و بخار و برق

از تلگراف و تلیفون من نمیگویم سخن
وز بخار و برق کافزونست اکنون در وطن
این همه عادی شده در دیدگان مرد و زن
هر نوئی بعد از زمانی در جهان گردد کهن
از جهان نو شنو اکنون حکایتهای نو

کولر و «چراغ روزنما»

از حرارت سردی آوردی برون فصل تموز
کان خنك سازد هوای گرم را در نیمروز
ز ابتکارات شگرف مرد نو بشنو هنوز:
با چراغ برق نوری ساخته چون نور روز
روزهای نو پدید آورده در شبهای نو

رادیو

اکتشافی کرده از امواج ناپیدا و نو
تا کند (بی‌سیم) از فرسنگها گفت و شنو
دستگاه تازه را بنهاده نام (رادیو)
عالمی را شاد و غمگین کرده از این های و هو:
هم برد هم آورد، آسایش این آوای نو

تلویزیون

زین عجبتر اختراع تازه (تلویزیون)
کاورد از جعبه‌ای در صفحه‌ای عکسی برون
نیست اندر جعبه عکسی چون بگردیش اندرون
کاید این نقش از هوا و گردد اینجا واژگون!
معجز است این! یاکه سحر است این! و یا رؤیای نو!

نیلون

ساخته از جنس (نیلون) چون پرند و پرنیان
طرفه کالای حریری درخور سیمین‌تنان
جامه و جوراب میدوزند و میبافند از آن
نیست ابریشم بدین لطف‌و لطافت در جهان!
به! چه زیبا و فرح‌بخش است این دیبای نو!

زیبای نو

نیست دیگر اختلاف از جنس و ذات و زادگی
زن بود آزاد و داند ارزش آزادگی
با تو گویم نکته‌ای از عالم دلدادگی:
گر بیارایند خود را دلبران با سادگی
حد زیبائی نخواهد داشت آن زیبای نو

استغنای نو

هر که را دیدم به کار خویشتن مشغول بود
کار میکرد وز رنج دست خود میبرد سود
نه به یکدیگر طمعگر نی بهمدیگر حسود
بود دارای همه چیز آن که را چیزی نبود:
(عدل و آزادی و کوشش) بود استغنای نو

فردای نو

اینهمه دانش که بینی، هست آثار سحر
کز پس شبهای تاریك قرون آمد به در
آفتاب علم و آزادی چو تابد سر بسر
میشود روشنتر از امروز فردای دگر...
کاش می‌بودیم و میدیدیم آن فردای نو

مربع

شیراز

من لانه بلبلان خوش آوازم!
شیرازم و جایگاه اهل رازم!
جمعی ز سخنوران با دانش و فر
از من نازند و من بدیشان نازم!
***

بس شاعر پرورانده در دامانم
(حافظ) نوشیده شیر، از پستانم!
سعدی بنوشته هر ورق بستانش
در سایه سرو و کاجی از بستانم!
***

گر نغمهٔ بلبلان من گوش کنید
گر بادهٔ خلر مرا نوش کنید
باشد که کنید شادی پیشین یاد
شاید که غم زمان فراموش کنید
***

تا سرو هنوز در چمن آزادست
تا سبزه کنار آب رکنابادست
تا از سخن سعدی و حافظ یاد است
شیراز هماره خرم و آباد است
***

شیراز! همیشه خـرم و خندان باش!
شیـراز! همیشه رونـق ایران باش!
شیراز! تـو دانشکـدهٔ ایـرانـی
ای (دارالعلم)! زنده جاویدان باش![1]

۱) «دارالعلم» لقب شیراز بوده و کلمهٔ دانشکده نیز ترجمه جدید برای دارالعلم است.

مثلث

فلکلور (ادبیات عامیانه)

لب دریا

در وصف طبیعت و جوانی و پیری

بچشمان کبود آسمانی
به مژگان و به ابروی کمانی
شکار افکن نماید دلستانی

ندانم معجزه است این یا که جادو
دو چشم شیر گیر ماده آهو...
امان از این بلای آسمانی!

دل و آرام من برد آن دلارام
به گیسوی کمند وزلف چون دام
به تار طره‌های پرنیانی

نسیم ساحل از باغ جنان به!
دمی با او ز عمر بی‌امان به!
که وصل اوست عمر جاودانی

لب دریا مگر قند و نبات است
مگر این تلخ و شور آب حیات است
که من از سر گرفتم زندگانی

صدفها جمع کردم در کناره
ببازی کردم آنها را شماره
چنان چون در زمان نوجوانی

پریشان کرده دریا موج گیسو
که تا گرد آورد دلها ز هر سو...
دریغا میوزد باد خزانی!

فرو رفتم در آن دریای پر موج
گرفتم گاه بر امواج آن اوج
گهی کردم شنای قهرمانی

بیاد آرم من آن دوران رفته!
شمارم سال و ماه و روز و هفته!
کنم با یاد آنها شادمانی

ز هر موسم تو کام خویش بستان
بهار و تیر و پائیز و زمستان
بهر فصل از فصول زندگانی

بهر جا میروی آنجا تو خوش باش!
مگو: آن جای دیگر بودمی کاش!
ز هر جا بهره بر با کامرانی

طبیعت هر کجا بینی ظریف است
بهر فصلی به دیگر سان حریف است،
تو خود باید که داد دل ستانی

طبیعت همچو دلبر میکند ناز
تو باید پرده از رویش کنی باز
که هرجا جلوه‌ای دارد نهانی

لب دریا خوش است و کوهساران
خزان زیبا و خوبست و بهاران
اگر قدر طبیعت را بدانی!

مکان گر اندکی در اختیار است
همانا عمرها بی‌اعتبار است
غنیمت‌دان دمی را تا توانی!

اگر کودك شکوفانست و دلشاد،
جوان گر می‌چمد چون سرو آزاد،
خوشا پیری نبودار ناتوانی!

اگر کودك به دنیا غم ندارد،
جوان گر فکر بیش و کم ندارد،
بود پیری کمال زندگانی

«شب تاریك و ابر پاره پاره»
«خدا کی میدهد عمر دوباره»[1]
چه میدونی که فردا هم بمانی!

۱) این دو مصرع از قطعه عامیانه‌ای نقل شده که در مجموعه ترانه‌های روستایی گرد آورده کوهی کرمانی، چنین آمده است:

شب مهتاب و ابر پاره پاره — شراب خلرو می در پیاله
رفیقون قدر یکدیگر بدونین — خدا کی میدهد عمر دوباره

چند بیت از یک مثنوی متروک

وفاداری عهد «شیرین»

دو گونه دروغ است و هر دوست بد
به یکسان نکوهیده نزد خرد:
یکی زان دو، نا راست گفتن بود،
دگر، راستی را نهفتن بود
زبان باید آئینه باشد ز جان
سخن باید از دل بود ترجمان
کنون آن زمانهای پیشین گذشت!
وفاداری عهد شیرین گذشت!
درین عصر از آن مردم راستگوی
نیابی تو چندان، زیاده مجوی!
هوا و هوس چون فراوان شده
دروغ و دغل نیز آسان شده
بدانسان که بینی هوس پیشگان
کنند از محبت سخن رایگان
فریب است و ریب است و آزو هواست
چو کوسی که خالی ولی پر صداست!

«شعر نو»

دلبر جانانه و دل دیوانه

بیا ای دلبر جانانهٔ ما
شبی، روزی، دمی در خانهٔ ما
قدم کن رنجه در ویرانه ما

و یا آیم لب دیوار خانه
بکف پیمانه و مستی بهانه
بخوانم نغمه‌های عاشقانه
اگر پرسد کسی افسانهٔ ما

اگر از بیخودی افتم ز دیوار
اگر از خواب خوش گردی تو بیدار
فرو مانم گر از گفتار و رفتار
اگر از حال من گردی خبردار
مبادا بشکنی پیمانهٔ ما!

اگر عاشق نشد عاقل به پندی
بتاب از گیسوان خود کمندی
کمندی همچو زنجیر بلندی
بنه در گردن دیوانه بندی
نگاهش‌دار در زنجیر چندی
شود عاقل دل دیوانه ما

نگار گلفروش

در گلستانی بگفتم با نگاری گلفروش
آمدم کاینجا بگیرم یك گل از گلزار تو.
یك سبد گل داشت با خود رو سوی آن کرد و گفت:
از گل گلزار خواهی یا از این گلهای من
***

نرگسی شاداب و خندان بود در طرف چمن
گفتم: آن گل خوبتر یا نرگس بیمار تو؟
دست زی چشم خمارش برد و سوی نرگسش،
گفت: آن نرگس کجا، وین نرگس شهلای من!
***

سنبلی در باغ زیبا بود چون زلف عروس
گفتم: آن گل خوبتر یا سنبل پر بار تو؟
چشم زی زلف عروسش کرد و زلف سنبلش،
گفت: آن سنبل کجا، وین زلف عنبرسای من!
***

یك گل سرخ درخشان در کنار جوی بود،
گفتم: آن گل خوبتر یا لاله رخسار تو؟
از سبد یك گل[1] فرا رخسار خود آورد و گفت:
آن گل سوری کجا، وین لالهٔ حمرای من!
***

---

۱) از «گل» غالباً منظور «گل‌سرخ» معروف است، چنان که حافظ گفته:
«آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد»
یعنی رنگ گل سرخ و نسرین سفید داد

پیش رفتم تا «ببویم» آن گل خوش‌رنگ را
پس کشید و گفت: نیکو نیست این رفتار تو!
هر گلی از بهر منظوریست در این بوستان،
نیست جز بهر تماشا این گل یکتای من!

باغ گل بینند مردان و هوس در دل کنند
تا چه باشد زان هوسها در سرو افکار تو!
اینقدر دانم که چون گفتار مردان سرسریست
نیست سودی گر بسر باشد ترا سودای من!

کاش! گفتا: مشت گل می‌بودمی بی‌رنگ و بوی
تا نمی‌پژمردمی مانند گل از کار تو!
ای دریغ از حسن و زیبائی! دریغا آب روی!
کانچه آید بر من‌آید از رخ زیبای من!

***

کاش! گفتم: پاره سنگی بودمی بی‌چشم و گوش
تا مگر نشکستمی چون شیشه از گفتار تو!
اوخ از دانائی و بینائی و از حس و هوش
کانچه آید بر من آید از دل دانای من!

گفتم: از بهر گل اینجا آمدم، اما کنون
زین همه گفت و شنو منظور من دیدار تو
چون مرا دید آن گل پاکیزه چون خود پاکباز
گفت: ارزانی بتو گلهای روح‌افزای من!

دختر میوه‌فروش

دختری اندر دکانی میوه و گل میفروخت
گفتمش: آن سیب زیرین یا که سیب روست به
سرخ شد از شرم رویش همچو سیب سرخ و گفت:
از نگاه مشتری شاید که سیب روست به

***

داشت نارنجی بدست و بود دستنبو به میز
من ندانستم کدام از آن دو بهر بوست به
زو بپرسیدم: کدام از آن دو خوشبوتر بود
گفت: این بستان و بوکن چون زدستم بوست به

***

در بر خود داشت هم لیموی کوچك هم بزرگ.
گفتم: آن لیموست بهتر یا که این لیموست به
گفت: آن لیموی شیرین است و این لیموی ترش
آن یکی بی پوست به این دیگری با پوست به

***

گفتم: از گلهای دکانت کدامین خوشتر است
دست بر زلفش زد و گفتا: گل شببوست به
بود گیسویش طلائی همچو آن شببوی زرد
گفتم: آری آن گل شببو چو این گیسوست به

***

گفتمش: آیا در این دکان نهال سرو نیست
گفت: سرو بوستانی در کنار جوست به
گفتم: آری پای زشت سرو آنجا در گل است
سرو آزاد ترا چون ساق پا دلجوست به

***

دختری بی زیب و زیور چون گل خودروی بود
از گل مصنوعی، آری، لاله خودروست به
گر بپرسی صورت و سیرت کدامین بهتر است
صورت زیبا... ولی با سیرت نیکوست به

ابیات گوناگون

دشت مغان، رود ارس و کوه سبلان

گشتیم به یك روز همه دشت مغان را
رود ارس و دامـن کـوه سبلان را

در امتحان سالانه دبیرستان

ای که میخوانی بدقت نـامه اعمال ما
تا چه باشد حاصل اعمال این یك‌سال ما

گلبن حسن

ای گلبن حسن گـل نمیگـردد کـم
در گلشن حسن تـو ز گـل چیـدن ما

رباعی وطنی

تا ساعت آخـری کـه جـان یـار من است
خدمت به تو کردن، ای وطن، کار من است
فرض است که قرض خـود ادا بـاید کـرد
من مـدیونـم، وطـن طلبکـار من است

وفاداری مقدر

بمن گفت روزی یك از دوستان
به‌خوبان نکردن نگه بهر چیست
مگر دوست داری یکی را چنان
که با دیگرانت نظر هیچ نیست
بگفتم: وفادارم از بهر آن
که او را ندیدم ندانم که‌کیست

شرك محض

طلب فضل خدا کردن از غیر خدا
شرك محض است و در آئین مسلمانی نیست

در سوك شادروان صدرآبادی

علی اکبر، شیخ بزرگ پاك نهاد
کزو نکوتر و بهتر زمانه کمتر زاد
هزار و سیصد و نه سال شمسی از هجرت
نشست صدر بهشت و بهشت صدر آباد

شعار مهر وطن

برگو به آنکه حب وطن را شعار کرد:
مهر وطن بخود نتوان انحصار کرد

راه بد و مقصد نیکو

جز ره راست ندانم که نمایم بکسی
رهنمائی چو به گمگشته رهی باید کرد
به نکوکاری اگر مرد ندارد توفیق
من ندانم به چه منطق بزهی باید کرد
پس عجب نیست گر افشار نگوید چو «نشاط»
«طاعت از دست نباید گنهی باید کرد»[۱]

---

۱) جواب غزل نشاط اصفهانی که گفته:
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد

شب نیس

دل از مـردم ربـودن گـر گنه بود
گنـاه از زلف و چشمان سیه بـود
شبـان نیس چـون روزست روشن
درخشیدن در آنجا کـار مـه بـود

جنگ جهانی اول و صلح

بعد از پایان جنگ جهانـی اول شادروان محمدتقی افشار عموی من، که ساکن بمبئی هندوستان بود و طبع شعر داشت، یك رباعی درباره پایان جنگ و انعقاد صلح برای من به لوزان سوئیس که آنجا مشغول تحصیل بودم فرستاد. پاسخ او را با یك ربـاعی دادم. هر دو را نقل می‌کنم:

از محمد تقی افشار

«آن دیو که نام او بود جنگ و جدال
الحمد کـه شد کشته به میدان قتال»
«حـوریهٔ صلح کـو ز تـرس آن دیو
پنهـان شده بود بـاز بنمود جمـال»

پاسخ من

آن دیو که نـام او نهی جنگ و جدال
هم کشته اگـر شده بـه میدان قتال
ترسم که کننـد زنـده‌اش در پـاریس
آنانکه به اسم صلح گرد آمده حال[1]

۱) اشاره به کنگرهٔ صلح در ورسای نزدیك پاریس پس از جنگ اول جهانی است که نمایندگان چهار دولت بزرگ فاتح (امریکا، انگلیس، فرانسه وایتالیا) آنرا میگردانیدند و منظورها و مطامع استعماری داشتند.

دلی چون شیشه و چون سنگ

دلی چون شیشه و چون سنگ دارم
چو گل باز و چو غنچه تنگ دارم
نهادم گر چه کار نیك از خود
از این کار نکو هم ننگ دارم

دکتر محمد اقبال لاهوری

در یکی از سفرها که به‌هندوستان رفته و در بمبئی بودم، پروفسور دکتر محمد اقبال لاهوری کتاب (پیام مشرق) خود را از لاهور برای من فرستاد. با اظهار تشکر اشعار زیر را گفتم و برایش فرستادم:

اندیشه داشتم چو ز هندوستان روم
سوغاتی سفر چه بر دوستان برم
«اقبال» روی کرد و فراز آمد از درم
گلهای نو ظهور که زی بوستان برم
نغمه‌سرا شوند همه بلبلان پارس
زین نغز چامه‌ها که ز هندوستان برم

سیاست دوران

وقتی به مناسبتی اشعاری سیاسی ساخته بودم که اکنون آنها را ندارم. یك بیت از آنها بیادم مانده است:

اگر سیاست دوران چو آهنین چکش است
سر بلاکش من نیست کمتر از سندان!

سخن خوش

خوش گفت، هر که گفت و برین گفته آفرین:
دین بهر مردم است نه مردم برای دین

شعار سوئیس

(همه بـرای یکی - یکی بـرای همه)

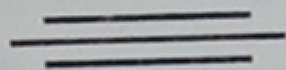
همه بجای یـکی - یـکی بجای همه
چنین شعار خوشی بود شعار سوئیس
چنین بیـان خـوشی بود صدای همه
زبان و مذهب اگـر بگونه گـونه بود
(یگـانگی وطـن) بـود بـرای همه

مقطع یك غزل سیاسی[1]

گر سنگ بلا بر سر ما چرخ ببارد
مـا بر در بیگانه نجوئیـم پناهـی

رباعی

دل از غبار شهوت و آز و هوا بشوی!
جز آن گلی کـه بوی دهد از صفا مبوی
حرفی ز عشق اگر دانی، بی ریا بگوی!
وز ما بجز محبت و مهر و وفـا مجوی



دو صفحهٔ بعد ترجمهٔ فرانسه اشعاری که در سال ۱۹۲۰ سروده‌ام و در یك روزنامهٔ لوزان (سویس) چاپ شده به‌یادگار کلیشه و چاپ می‌شود.
اصل غزل فارسی «تیر نگاه» در صفحهٔ ۵۸ این کتاب چاپ شده است، با مختصر تغییراتی که در طول زمان داده‌ام.

---

۱) غزل آن به‌مناسباتی حذف و پاره شد. ولی مقطع آنرا چون «بی‌ضرر» بود نگاه داشتم.

FEUILLE D'AVIS DE LAUSANNE

Samedi 22 mai 1920

VARIÉTÉS

Poésies persanes

par MAHMOUD AFSCHAR
(diplômé de l'Université de Lausanne)

1. La fidélité.

Un jour un ami me dit :
« Pourquoi ne regardes-tu pas les belles filles ?
» Tu en aimes sûrement une... tu l'aimes de telle sorte
» Que tu veux lui rester fidèle jusqu'à ne pas regarder les autres. »
Je répondis : Non.
Je n'aime encore personne...
Je reste cependant fidèle à celle que je n'ai pas encore vue, pas encore connue,
Mais qui, peut-être, un jour, m'est destinée.

2. La flèche du regard.

Elle passa à côté de moi et me jeta un coup d'œil...
Un coup d'œil qui bouleversa mon cœur.
La flèche qu'elle lança de ses yeux perça mon âme.
Mais je ne sais si elle avait bien visé mon cœur.
Ou si c'est la flèche qui s'est égarée.
Quand elle eut fait quelques pas,
Elle se retourna et jeta un regard en arrière...
Elle a eu sûrement pitié de sa victime
Et c'est par compassion qu'elle se retourna pour la regarder encore.
Si la flèche s'est égarée, je ne dis rien ;
Mais si elle l'a lancée pour me blesser. — Alors pourquoi ?
On m'a vu frappé en pleine rue
Sans savoir d'où est parti le trait.
Mais, hélas ! celle même qui ouvrit cette plaie dans mon âme
Passa sans savoir ce qu'elle avait fait.
O amis ! n'allez pas chercher le médecin,
Car vous n'arriverez pas à guérir cette plaie avec des pansements.
Avant d'avoir reçu ses soins à elle,
Je n'ôterai pas cette flèche de mon cœur.

3. Je suis pauvre et prisonnier.

On ne tue pas le prisonnier, ne me tues donc pas ;
On ne bat pas le pauvre, ne me bats donc pas...
Tombé dans le piège de ton amour, me voilà prisonnier ;
Et je ne te possède pas ; me voici pauvre.

4. Le cœur vierge.

Je n'ai que mon âme à te donner... et j'ai honte :
Ma petite âme n'est pas digne de ta grandeur.
Je n'ai jamais donné mon cœur
Pour te l'offrir aujourd'hui, ce cœur vierge.

Le clair de la lune
(au bord du lac Léman).

Ce soir que le ciel est plein d'étoiles,
Je veux être avec toi au bord du lac,
Pour contempler ensemble le firmament
Et dénombrer les astres...
Et autant de baisers que j'en pourrai compter.

Ce soir que la lune a jeté son voile,
Qu'elle s'est étendue sur le lit du lac,
Nous voulons être avec toi, mon cœur et moi,
Pour te raconter le chagrin de notre amour
Et guérir les plaies de notre âme avec tes baisers.

Ce soir, par ce beau clair de lune,
Je veux être avec toi, ô l'unique objet de mon amour !
Dans un coin où règne le silence,
Loin de toutes les patries, loin de toutes les religions,
Sans la musique et sans la chanson,
Sans le vin et sans l'échanson,
Toi et moi... et encore toi : nous trois.
Afin que je puisse ne voir que toi, n'entendre que toi
Et ne boire que de tes lèvres le vin d'amour...

O ma belle, plus belle que la lune,
Sors, montre-toi à cette promeneuse de la nuit.
Si la lune se promène sur les vagues du lac,
Promène-toi au bord, sous le clair de la lune.

(Traduit du persan en français par l'auteur.)

فهرست اشعار

فهرست اشعار

بخش اول

قصائد، غزلیات، قطعات[1]

---

(۱) عنوان (قطعه) همه‌جا به‌معنی اصطلاحی شعری آن استعمال شده است.

عنوان و موضوع	نوع‌شعر	بیت اول	صفحه
افغان‌نامه	منظومه	خوشا (پغمان) و وضع بی مثالش! «خداوندا نگه دار از زوالش»	۱۱۲
شنا و حمام آفتاب	غزل	خوشا تصور یک بوسه از لب و دهنش خوشا کناره دریا و موج پرشکنش	۱۳۴
رنگ ثابت	قطعه	وضع ثابت بود آن حال که باشد از پیش حادث آنست که گردد ز حوادث کم و بیش	۱۳۷
تجدید مطلع:	قطعه	قدرت آنست که گیری جلو قدرت خویش یا به دولت چو رسی باز بمانی درویش	۱۳۸
افکار و تجربه‌ها ـ پس از پنجاه سال	قطعه	چون گذشت از عمر من پنجاه سال تنگ دیدم بعد از آن بر خود مجال	۱۳۹
در خرابه‌های برلن	قطعه	شهر (برلن) نه چنین بود که بینم امسال! چه بر او رفته‌که خوش نیست‌کنون وی‌را حال	۱۴۱
(کارناوال) یا جنگ گل درنیس	قصیده	تنها نه من شدستم و بس دوستار گل بر هر که بنگری بود او خواستار گل	۱۴۳
دریاچه چهار کانتن در سویس	قصیده	سویس این کشور زیباکه‌باشد جایش اندردل خوشا برحال آن ملت که دارد اندران منزل	۱۴۹
تاج محل وشبهانو-های ایرانی در هند	غزل	ای که ممتاز زمان بودی و ممتاز محل هست شایسته آرامگهت «تاج محل»	۱۵۴
دلبر خود کام	غزل	بگفته‌اند مکرر به دلبر خودکام که نیست دولت رعنائی و جمال مدام	۱۵۶
دورنمای آشفتگی ایران	غزل	گر بپرسمی که چه حالست کنون در سفرم «میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم»	۱۵۷
تضمین از سه‌شاعر	غزل	مراست قبله‌ام ایران و هر کجا گذرم به کعبه وطن خویشتن بود نظرم	۱۵۸
آرزوی وصال	غزل	خوش آن زمان که من‌خسته در دیار توباشم سفر سر آید و من باز در جوار تو باشم	۱۶۰

بخش دوم

ترجیعات: مرکبات، رباعیات و مفردات قدیم و جدید

فهرست ابیات گوناگون

اصل غزل فارسی (تیر نگاه) درصفحه ۵۸ همین کتاب مندرج است که در طول زمان مختصر تغییراتی بدان داده شده است.

صورت انتشارات بنیاد موقوفات
دکتر محمود افشار یزدی
از سال ۱۳۵۲ تا سال ۱۳۶۲ ه. ش.

شماره انتشار	تالیف
۱ـ سیاست اروپا در ایران (بزبان فرانسه) چاپ دوم .	دکتر محمود افشار
۲ـ مجله اینده، جلد اول ـ چاپ سوم	دکتر محمود افشار
۳ـ مجله آینده، جلد دوم ـ چاپ سوم	دکتر محمود افشار
۴ـ مجله آینده، جلد سوم ـ چاپ دوم	دکتر محمود افشار
۵ـ مجله آینده، جلد چهارم ـ چاپ دوم	دکتر محمود افشار
۶ـ گفتار ادبی ـ کتاب اول	دکتر محمود افشار
۷ـ گفتار ادبی ـ کتاب دوم	دکتر محمود افشار
۸ـ سیاست اروپا در ایران (ترجمه ضیاء دهشیری) .	دکتر محمود افشار
۹ـ افغان‌نامه ـ جلد اول	دکتر محمود افشار
۱۰ـ افغان‌نامه ـ جلد دوم	دکتر محمود افشار
۱۱ـ زبان آذربایجان و وحدت ملی ایران . . .	مهندس ناصح ناطق
۱۲ـ زبان دیرین آذربایجان	دکتر منوچهر مرتضوی
۱۳ـ افغان‌نامه ـ جلد سوم	دکتر محمود افشار
۱۴ـ تاریخ و زبان در افغانستان	نجیب مایل هروی
۱۵ـ سفرنامه و دفتر اشعار ـ چاپ دوم	دکتر محمود افشار
۱۶ـ کتاب مقالات و نامه‌ها ـ جلد اول (مقالات سیاسی) در دست تنظیم)	دکتر محمود افشار
۱۷ـ کتاب مقالات و نامه‌ها ـ جلددوم (دیگرمقالات، و نامه‌ها) .	دکتر محمود افشار
۱۸ـ وحدت‌نامه ـ چاپ دوم	دکتر محمود افشار

مخزن و محل توزیع و فروش دست اول: مرکز بنیاد موقوفات دکتر افشارـ تجریش (تهران) خیابان ولی عصر، چهار راه زعفرانیه، خیابان بخشایش شماره ۷ (تلفن ۲۷۸۱۴۹) و مجله آینده کوچه لادن، شماره ۸ (تلفن ۲۸۳۲۵۴) به کتابفروشیهای معتبر طهران نیز داده میشود. برای کسب اطلاع (مخصوصاً شهرستانها) با صندوق پستی شماره ۹۸/۴۹۱ تجریش (طهران) اداره بنیاد موقوفات دکتر افشار مکاتبه شود. هر گاه نامه‌ای محتوی چك یا وجه نقد باشد حتماً بایست سفارشی فرستاده شود. ما هم کتاب را با پست سفارشی میفرستیم و هزینه سفارشی و بسته‌بندی با ماست.

تبصره: در فهرستهای سابق، در شماره‌گذاری انتشارات اشتباهاتی روی داده وپس و پیش حساب شده، که در این فهرست اصلاح گردیده و اکنون شماره‌های این فهرست مطابق است با شماره‌ای که در کتابها چاپ شده است.



بها: ۶۰۰ ریال